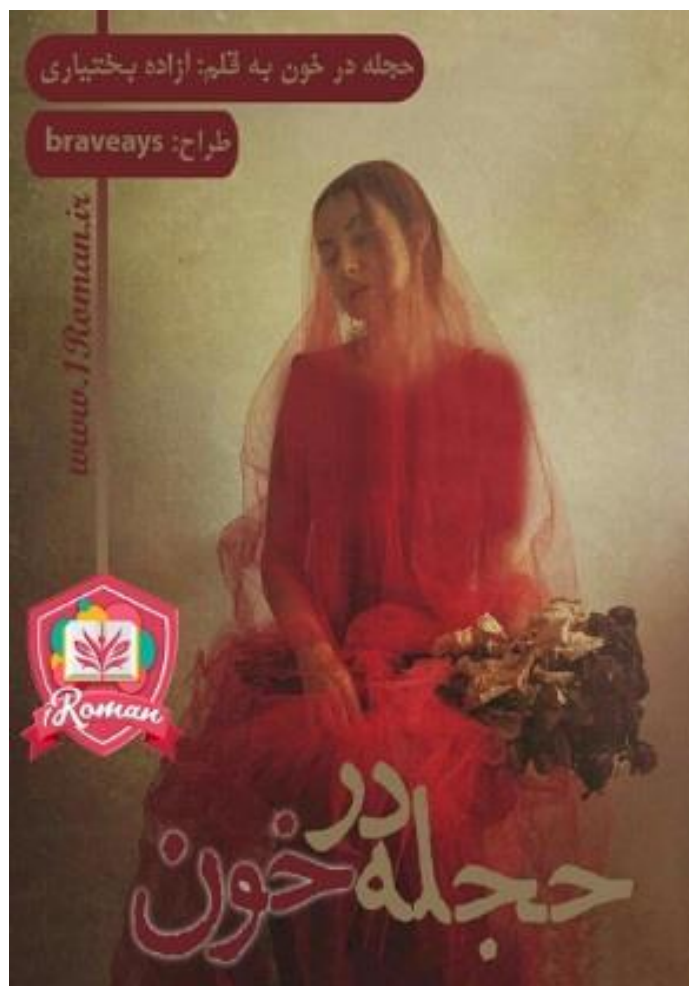


رمان هجله در خون | آزاده بختیاری



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رمان های دیگر ما:

[دانلود رمان میشا دختر جاودانه \(جلد دوم میشا دختر خوناشام \)](#)

[دانلود رمان میشا دختر خوناشام](#)

[دانلود رمان در پی انتقام](#)

مکافاتهای فراوان _ دو دلداده
دست و پنجه نرم کردن با
کسانی که _ بخت آن دو را
دزدیدند _ شب عروسی آنها
وهجله بختشان را با بی رحمی
خون کردند و عروس هجله وصال را به یغما
بردند .

چه سنگدل آدمهایی که سپیدی
دنیا را به سیاهی مبدل میکنند .
اما خداست داور بی مدعا و
عادل برعالم کسی که می داند
چه کند که عالم بر روی مدار
عدل و داد بچرخد ♥ .

مقدمه

در زندگی باید عاشق بود* صبور
بی ریا بود و عاشقانه زندگی کرد .
وقتی به کسی دل می بندی

تمام روح و جسم تو، در گیراو می شود چه آرزوها و چه رویاهایی برای با او بودن و سپری کردن تمام عمرت در کنار همدم و مونسست داری.

چه زیبا بود آغاز دل‌باختگی ای ما گذاشتن دستم در دست کسی

که برام نفس بود، همه کس بود، بهانه هر شب و روزم بود.

چه شیرین و دل‌انگیز کنار هم قدم می زدیدم و با صدای تپش

قلبم وقتی او را می دیدم بیشتر باورم می شد که من واو ما شدیم.

آه، که چه رندانه و بی‌شرمانه خوشبختی مرا ربودند بخت سپیدم را سیاه کردند و بر

باد رفت تمام آرزوهایم در یک چشم بر هم زدن هجله بختم را به خاک و خون

کشیدن و منی را که خودم و روحم برای در انداختن

آغوش عشقم آماده میکردم و خود را روی ابرهای خیال می دیدم

ابرهای خیالم تکه تکه شد.

بغض شد و روی چشمانم نشست و به اندازه یک عمر برای

بارش کافی بود.

شب عروسی هر کس برایش

پر خاطره ترین شب است که به

وصال معشوقش می رسد

اما حیف که این وصال از ما دریغ شد.

خود را به زور در آغوش ه**و*س باز ترین آدم عالم دیدم.

با تنی که روح نداشت عشق و روحش را در وجود یار دیرینش
جاگذاشته بود.

پر پر شدن آتا در جلو دید گانم
را دیدم.

حتی نمی دانستم داماد هجله در خون، کشیده شدم نفس می کشد یا نه.
چه بد است وقتی می خواهی

گلبرگهای عفتت رازیر پای عشقت، پر پر کنی ونمی گذارند.
در عوض سرخی نجابتت و گلبرگهایش در زیر چکمه های نفرت
می ریزد وله می شود.

وتو مثل یک روح سرگردانی ویا
بهتر است بگویم رباطی متحرک
ای کاش، زندگی این طور برایم
رقم نمی خورد و مرگ عاطفه و
احساسم را در جلو دید گانم نمی دیدم.

پارت دوم

آی تک، ماه تک کلمه ای که بارها و بارها گفته شده بودنامی که عشاق آنرا در برابر
یار خود

تکرار می کنند.

نور ماه ومجذوب کردنش زیبایی
عشق را چند برابر می کند.
نامم را دوست داشتم چون
یاد آور دلباختگی بود.
آنم اون مادر دلسوز ومهربونم
چه اسمی رو برام انتخاب کرد
ماه تک که مثل همون ماه زندگیم تکی رقم خورد.
منو از آسمون عشقمون جدا کردن ومنم تک موندم.
چقدر جذاب بود روزهای آشنایی
منو یاشار چه زیبا بود.
چه شیرازه محکمی داشت عشق ما چقدر برای هم میمردیم و
یک عالمه قولی که بهم دادیم
رو ازمون دریغ کردن..
از لحظه ای که همو دیدیم و اون همه تلخ وشیرین رو تجربه
کردیم چه دور از هم چه با هم چندین
سال میگذره اما واسه من به اندازه چند قرن گذشته
روی زمین پدری کار می کردم
دختری بودم کم سن وسال

وبه محیط اطرافم خیلی توجه

نمی کردم فقط فکر درس و گذروندن ایام در کنار خانواده

بودم.

به ناگهان متوجه نگاههای دلبرانه پسر جوون همسایه

دیوار به دیوارمون شدم #

من که تمومه فکرم در گیر کار

وبار بود واین روز رو به روز دیگه

رسوندن، تو خط دلباختن و...

نبودم.

غمی در کارم نبود.

جادوی نگاه مست و گیراش شدم.

پشت نگاهش یه شهری بود

که تو اون شهر خودم و خودش

با یه آسمون آبی بود.

تو اون شهر به جای همه چیز

بدی، کینه، نفرت و دورویی

مرام، دلباختگی و احساس بود.

چه زیباست در گیر امتحان یارت

بشی و تو آزمونش نمره بیست

بگیری .

عشق ما واقعا عشق بود نه ه*و*س زود گذر .

برای همین حتی تا سر حد مرگ برای با هم بودن جنگیدیم

بلاها ومصیبت ها رو پشت سر گذاشتیم .

پارت سوم

پشت نگاهش اسیر شدم و

دل نازکم به دل صاف و شیشه ای اون دلبر تناز گیر کرد .

چقدر اون زمونا برای دیدنش

لحظه شماری میکردم ساعت

چشمم رو با ساعت دیدارش

تنظیم کرده بودم .

وچشمای ناز وگیراش درگیر

بندم کرد* .

این اسارتی که من کشیدم به صدتا آزادی می ارزید .

شروع شد دلدادگی ما صداشو

که می شنیدم تنم وقلبم می لرزید

داغ ومات می موندم

طنین گرم واحساسی که پشت
صدا کردنش بود_ اونقدر درگیرم
می کرد که متوجه نمی شدم
واون بعد نشنیدن جواب از من
روبروم می ایستاد با لبخند ملیح وشیرینش که هیچ قندی
اونطور شیرین نبود و
نگاهم میکرد.
وقتی بانوی قصر دل بشی
آخ دل،دل دیوونه همه ثروت
قصرت خلاصه میشه به اینکه
فقط روبروی عشقت بشینی
ونگاهت کنه.
تو بین دخترایی که خودشون رو
می کشتن وهر روز با هم شرط
بندی میکردن که هر کی بتونه
قاپ یاشار رو بدزده از همه سر تر*
اما هیچ کدو مشون موفق نشدن وتیرشون به سنگ خورد
من بی اونکه متوجه بشم دزد

نگاش شدم.

اون دلش برای من می تپید.

از من می خواست همدم و یار

همیشگی اش بشم با من بمونه

وکنج دلم همیشه خونه اون باشه.

از بله من و سکو تم که علامت رضایتم بود به هم رسیدیم.

دیگه دلم ساعتشو با ساعت دل

یاشارم تنظیم میکرد.

قد قامت رعنا ورشید پسر جذاب و خوش تیپ

محلّه دلمو هر روز از روز قبل

بیشتر میبرد.

اونقدر دوستش داشتم که هر چی می گفت برام انگار نواختن

آهنگ بود.

به بد و خوبش فکر نمیکردم

فقط صداش برام کافی بود.

کارو بهونه میکردیم و به اون بهونه باهمدیگه پنهونی دست تودست هم وشونه به

شونه راه میرفتیم

وعاشق باد ملایمی بود که موقع

راه رفتن می وزید ودم غروبا

با وزیدن اون باد موهای من

پریشون میشد و صورتشو نوازش میکرد وبا همه حس و حال خوبی که داشتیم با

هم از کوچه باغهای آبادی

رد می شدیم تا حرف و سخنی

پشت سرمون نباشه ودور از چشم حسودا با هم باشیم.

جای خلوت دست یار، تک درختی که پاتوق تنهایی ما بود #

همیشه زیر درخت می نشستیم

وسرشو رو شونم می گذاشت ومنم مخمل نرم موهاشو نوازش می کردم.

حتی وقتی گرمی نفساش به صورتتم میخورد احساس میکردم

دچار سردی روزگار نمیشم.

اما چه غافل که سر نوشت هر جور که ما می خواهیم با ما سر

سازگار نداره.

اون پنهون کاریا بالا خره رو شد

و آنای یاشار فهمید و بعد

کم کم خو نوادها در جریان قرار

گرفتن.

چه شوقی داره وقتی قرار واسه

همیشه کنار یارت زندگی کنی خونواده هامون

مشغول بهم سوندن ما شدند

واز هیچ تلاشی فرو گزار نکردند.

پارت چهارم

مشغول فراهم کردن مقدمات عروسی ما شدن.

داشتند تدارک خوشبختی بچه هاشون رو می دیدن #

ورسیدن به آرزوهایی که از کودکی برامون داشتند.

قرار شد لیست بنویسیم که چه

کسایی رو دعوت کنیم.

آنا سودا آنای یاشار ازمون خواست کل ده رو دعوت کنیم

_مگه میشه؟

_آره، عزیزای دلم ما تو خیر و شر همشون شرکت کردیم واونام

توقع دارن..

ما هم به دیده منت قبول کردیم.

همین که مال هم میشدیم کافی بودهمین که چشم کسایی

که از حسادت رو ازمون بر می گردوندند وچشمشون به رسیدن

ما می چرخید بس بود.

وای خدای من بی هیچ عذر و بهونه ای می تونستم دیگه ببینمش با هم غذا بخوریم
و برای لمس تن عشق راحت باشیم*

نه پنهونی همو ببینیم حتی .

این برام آرزو و رویایی بود دست نیافتنی که حالا داشتم بدستش
می آوردم .

دختری بودم با روحیه ای حساس که همیشه آتام می گفت: عزیزک دل نازک من
دخترم باید عروس شهر پریونش کنم تا مثله پریا باهاش
تا کنن .

این حرفو پیش یاشارم می زد و اون از ته وجود و دلش
قول میداد که از چشماش بیشتر ازم نگه داری کنه .

آنام ، عایشه دوست داشتنی

از یاشار خواست همیشه وفادار

باشه نه الان که داغه تنش داغه

عشق .

قرار شد بریم شهر و کارتای عروسی رو انتخاب کنیم و پخش
کنیم .

از ما خواستن تنها بریم ولی ما

اسرار می کردیم با ما بیان اما اونا می گفتن: این روزا خاطره

میشه براتون با هم برید و راحت
کنار هم هر چی دلتون می خواد
انتخاب کنید.

چه روزای خوبی بودو سر مست و خرامان رفتیم و کارت رو انتخاب کردیم یه گل رز
کنار کارت و نوشته ای که نام ما بالای اون

حک شده بود واز مهنونها دعوت میشد که در بزم عاشقانه دو دلبر دلداده شرکت
کنند وبا قدمها شون صفا بخش محفل ما باشند.

دوست داشتیم اون سادگی رو

با پخش کارتها

مهمونا رو از چند روز جلوتر خبر کردیم*

دلشوره ای سراغم اومده بود

که تا اون زمون حسش نکرده

بودم.

حس بد و دلهره آوری که شب وروز لبخند رو لبم رو نیمه کاره
میگذاشت.

پارت پنجم

چند روز آخری رو که تو خونه پدری ام بودم رو یادم نمیره

روزایی که باید می رفتم _ دور

می شدم از خونواده ،خونواده ای که هر کدومشون از خودش

برای دیگری می گذشت .

ومن دل‌تنگ دوری وجدایی ♥

شبا وقتی از زیر لحاف می دیدم

آتام بالا سرم گریه می‌کنه

وفکر می‌کنه خوابم زمزمه می‌کرد

آتا، فدات بشه دخترم _ نازم

داری میری؟

با خیال راحت می رم ومی خوابم .

منم از اون زیر آروم گریه می‌کردم

آنام آتا رو می برد از اتاق بیرون

ویواشکی می گفت

_میره خونه بخت خوشحال باش

منم دلم گرفته ولی این رفتن شیرینه .

نمی دونستم ناراحت باشم یا

خوشحال از بهشتی داشتم به بهشتی دیگه می رفتم .

اما راست که می گن گلیم بخت هر کی رو با نخ سیاه وبد بختی

ببافن با آب زم زم سپید نمیشه #

شب عروسی من که باید قشنگترین شب زندگی ام بود تبدیل شد به خرابه ای از
نفرت

وکینه، شبی پر از حکایت های

بی حد و زجر آور_____

اون شب کزایی رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

از صبح که عروسی می خواست

شروع بشه وما در تدارک بودیم

باز همون دلشوره گریبان گیرم

بود ویاشار وقتی می خواست

ببردم آرایشگاه فهمیدوبا مهربونی و آرامش همیشگی اش ازم پرسید

__چی شده؟ چرا ناراحتی؟!!

__نمی دونم انگار دارن خفم می کنن بر عکس همه، الان باید از خوشی رو پا بندنباشم

ولی نمی دونم این چه دلهره عجیبی

__صلوات بفرست وبه من نگاه کن اون موقع به جای دلشوره قند تو دلت آب میشه .

__بدجنس چه از خود راضی

خندیدیم خودم رو جمع کردم

تا اونم ناراحت نشه ولی رو به

آسمون کردم وپنهونی تو دلم

فریاد زدم خدایا چرا آروم نمی شم اونم حالا؟!!

پارت ششم

دوش به دوش هم از خرید لوازم

آرایش تا لباس دامادیش و کرایه لباس عروس خرید کرده بودیم

و موقع پوشیدن لباسامون بود*

چه می درخشید تو اون لباسا

اون پیرهن سفید واتو کشیده

وکت وشلوار اسپرت مشکی ویه گل رز تو جیب رو سینه اش

به من می گفت:نمیدونم آرایشگر چه تغییری رو تو میخواد انجام بده؟ تو خو شگل

خدادادی هستی.

سرخ میشدم وقتی ازم تعریف

میکرد.

کل آبادی تو مهمونی ما حضور

داشتن.

خونواده ها از ذوق اینکه بچه هاشون دارن سر وسامون می گیرن چه ذوق وشوقی

داشتن.

اونروز جوونای محل کوچه ومحله رو چراغونی کرده و

آب پاچی کرده بودن.

یه موزیک سنتی ام از همون دم ظهر اومد وشروع به نواختن کرد.

بهشون (عاشیق) می گفتن به زبون محلی .

مهمونا یکی یکی سر رسیدن و

تو حیاط دیگای غذا بر پا بود .

آنها هم مشغول تدارک دیدن بودن .

منو به یکی از آرایشگاههای محل بردن و یاشار پیش یکی از اقوامشون که آرایشگر بود رفت .

کارش که تموم شد او مد دنبال من .

چه ماه دامادی شده بودش

با اون قد وقامت کشیده و صورت صاف و چشمای عسلی

وموهای پر پشتی که می درخشید دلم از دیدنش به خودش می بالید که خونه همچین مستاجر به .

منو که دید خیره شد و

__چه زیبا شدی آی تکم__ واقعا مثل ماه شدی عروس من بایدم

از همه دخترا سرتر باشه چون من خوش سلیقه ام اللهی هیچ طوفانی تو زندگی منو تورو از هم جدا نکنه .

از ته دل آرزو کردیم که ما همیشه مال هم باشیم .

سوار ماشین عروس شدیم که با گل لیلیوم تزیین شده بود .

سوار ماشین که شدیم یه لحظه هم ازم چشم بر نمی داشت .

__اونقدر نازی و چشمای رنگ آسمونت ، شفاف و پر مهر که از ته

نگاهت عشق داد می زنه .

رسیدیم جلو در آنام اسپند به دست جلو در بود وقصاب قربونی به دست که حاضر بود

برای ما قربونی کنه* .

بعد کشتن گوسفند آنام انعامشو

دور سرمون چرخوند وبه قصاب داد .

رویایی ترین ودل انگیزترین بنای

عشقمون در حال ساخته شدن بود .

اما.....

پارت هفتم

اما چه نشسته بودیم که نا بخردانی سنگدل وبی شرم و

دور از انسانیت ومهر ،حتی دریغ

از یه جو مردونگی به فکر به هم زدن مراسم ما بودن .

مراسمی که با کلی دوست داشتن وهمبستگی داشت سر می گرفت* .

اون شب که باید تموم عفتم رو به پای عشقم می ریختم .

تموم دلبری ونازمو کرشمه های

دلبرانمو به آغوش یار می سپردم

من با لباس سپید# آرایش شده

وسرخ ترین رنگ رز لبم #که رنگ

گلبرگ گل رز بود.

تموم رویاهای زیبای

خیالم کسی گه می خواستم تو بغلش احساس امنیت کنم.

حتی تا ته زندگی و مرگم خودم و کنارش دیده بودم.

خون تو رگهام از بودن اون انگار

حرکت می کردن.

یاشارم مرد دوست داشتنی من

با تموم حس و علاقم کنارش نشسته بودم.

دست تو دست همدیگه منتظر

خطبه یکی شدن بودیم.

آنام، آتام، آنا سودای یاشار و خواهرم مارال در کنا سفره

عقد به همراه بزرگای فامیل

بودن و ما رو همراهی میکردن

تو و سالمون.

خطبه خونده شد و همه منتظر بله گفتن من، هر بار مارال یه چیزی می گفت

عروس رفته گل بیاره #

عروس رفته گلاب بیاره #

عاقده گفت: عروس خانم گلشو چیده دخترم #

ومن بله رو گفتم.

نقل و نبات بود که روسرمون میرختن #

دعای آنها_هم گرمی دل و وجود ما شد.

اما همه اینا مثله حبابی بالای سرم بود و ترکوندنش با بی عدالتی تموم.

_آه، ای خدا چرا؟!!

این چه سرنوشت شومی بود؟

چرا اون همه شادی باید به یکباره تبدیل به غمی عظیم بشه

من اون شب عروس حجله بخت نشدم بلکه ملکه سیه روزی شدم و چه ها که نکشیدم.

اون نامرد کینه ای زندگیمو تباه کرد و ما رو به خاک سیاه نشوند.

ارباب قلیچ و پسرش سردار

مهمونای ناخونده ای که به خودشون اجازه دادن تا تو کار

خدا و قسمت بنده هاش دخالت کنن و زور رو با دل دادن

عوض کنن، مگه ازدواج بی دوست داشتن و دل باختنم

میشه؟

من اونشب چاله ای تو دلم

کندم و تموم آرزوها و رویاهامو

توش دفن کردم تا اسیر سرگردونی افکار نشم _ تا خودمو

در زمره افراد خو شبخت ندونم

انگار داشتم به قتل گاه زندگی

می بردنم .

پارت هشتم

تو اوج عروسی بودیم و نزدیک شام دادن به مهنونا که صدای

دادوبیداد قلیچ می اومد

یه عده وسط مشغول گرم

کردن مجلس بودن که با صدای

نکره اون ملعون از حرکت ایستادن .

_منو دعوت نکر دید#

رایتای بی شرم از خوبایی که در حقتون

کردم _ خجالت می کشیدید .

صدای اولین شلیک گلوله نامردی تن و بدن مهنونا رو به لرزه در آورد#

بزمون به هم ریخت وسط شاد ترین رویداد زندگیم .

همه به حیاط خونه هجوم آوردن# و آتای بی نوام رفت

جلو وگفت

قلیچ خان بفرمایید داخل مهنون حبیب خداست*

اون بی چشم ورو داد زد خفه شو احمق بی شعور منو مسخره
میکنی .

عروسیتونو عذا میکنم .

از ترس، داشتم تموم میشدم

از روزگار بی مرامم .

نفسام به شماره افتاده بود و

راه گلوم بسته شد جوری که حتی آب دهانم نمی تونستم

قورت بدم .

یاشار صورتش سرخ شده بود و خونش به جوش اومد

آتام که از قبل ناراحتی قلبی داشت دستاش می لرزید و تپش

قلب شدید گرفته بود دوباره .

پرسید چیزی شده؟!کاری کردیم

که اینقدر بد بوده که عروسی دخترمو خراب کنی؟؟؟

__چیکار می خواستید دیگه بکنید؟

تک پسر رو با اون همه دب دبه وکب کبه مایوس کردید .

مگه سردار من چی کمتر از این

پسره پاپتی داشت؟

یاشار اومد سمت آتام تا باهاش

درگیر نشه و خودش فریاد زد

_از شما که تا نوک دماغتونو بیشتر نمی تونید ببینید از این

بهترم انتظار نمیره.

از عروسی ما گم شید بیرون اعوذبالله فکر کردید خدایید که همه رو از اون بالا می
بینید.

اگه همین جا بکشید منو بازم

دست از عشقم بر نمی دارم ♥

_یاشار تورو همون خدا که مارو به

هم رسونده وبعضیا اونقدر احمقند که نفهمیدن هنوز ما

مال همیم ونباید چشم به ناموس کسی داشته باشن

ولشون کن جون من.

وروبه خان کردم وبا حرص گفتم:

ازت خواهش می کنم دست پسر تو نوچه هاتوبگیر وبرید از اینجا.

التماسش کردم

واسه پسر همه چیز تمومت به قول خودت دختر کم نیست کافی لب تر کنید واسه

خیلیا

شاید پول شما مهم باشه ولی برای من دوست داشتن مهمه.

_دهنتو ببند عروس که اینقدر بی حیا وپر رو نمیشه باید این وصلت به هم بخوره

.تفنگشو آورد بالا ونشونه گرفت سمتم

پدرم که پشت سرم بود خودشو

انداخت جلوی من تا نجاتم بده

ایکاش هرگز این کارو نمیکرد تا

خودشو به تیر جفا نسپره.

پارت نهم

آتام اومد جلوم و وفریاد زد

بزن #نامرد بزن #نمی زارم گلم جلوچشمم پر پر بشه #اون از خدا بی خبر زد #بدم

زد #تو قلب آتا زد ویاشار اومد جلو انگار خواب بود اون صحنه ها. خشکم زده بود و

چشام خیره بالای سر آتام.

یاشار اومد سمت آتام با بغضی

که نمیزاشت داد وفریاد کنه.

سینه رو چاک کرد و گفت:

_شلیک کن مبارزه جالبیه، ما دست

خالی تو سوار اسب شیطان.

اگر آدم بودی حق نداشتت و با

حرف می گرفتی.

یه گلوله به دست یاشار و یکی به پاش زد آنام یه گوشه افتاده

بود و نفسش تنگ شده بود اونم تنگی نفس داشت شوهر مارال داشت اونو بلند

میکرد

که یاشارم تیر خورد آنا سودا
از بس چنگ کشیده بود به صورتش داشت خون می اومد.
همه آدمایی که اون دور وبر بودن به جز چند نفر فرار کردن
وبه خاطر منفعت خودشون وترس از خان پا به فرار گذاشتن
کسایی که تا اون لحظه سر مجلس ما بودند.
اشک خون می ریختم اشکی که از قلب صد تیکم می اومد.
نشستم بالا سر آتام وتن یخ زدش # کنارش تن نیمه جون یاشار که با اون حالش بهم
دلداری میداد.
آتا پاشو تورو خدا پاشو من بمیرم نرو از پیشمون نرو#
سردار
کثافت ونوچه هاش انگار اومده بودن سینما وروی اسب چنان خنده ای میکرد که
کافر در حق
مسلمون نمی کنه.
دستمو گذاشتم دم دهن آتام نفس نمی کشید تموم کرده
بود.
تمومه صورتتم سیاه شده بود و آرایشتم رو صورتتم پخش شده بود.
یاشارم از اون طرف داشت از دست میرفت مثل عروس ارواح شده بودم مارالم از من
بدتر داشت کنار آنای یاشار وخودم دق میکرد.
مارال از بچگی تو لحظه هایی که می ترسید از

ترس نمی تونست جلو بیاد و کاری کنه .

منو به زور کشیدن از روی زمین

بلندم کردن تا ببرن با اون پیکر نیمه جون دستمو گرفت یاشار

تا نزاره از هم دور شیم که یه لقد کوبیدن تو صورتشو از حال رفت

اون چند نفری که موندن با شوهر مارال اونام نتونستن از پس اون نامردا بر بیان *

از روی همه چیز ردم کردن

احساسم_ آتام_ مردم_ شادیم

آرزوها و رویاهام *

مثل یه روح سرگردون اون

چه جبری بود که نصیب من شد .

بردن منو تا عروس قصر ، یخ زده خودشون کنن ..

پارت دهم

نمی دونستم نگران یاشار باشم یا بی تاب آتام# که جلو چشمم

به خاطر من پر پر شد واز دنیا

رفت#

فکر کی رو میکردم آتام_ سودا

مارال_ دیگه حتی فکر خودم نبودم .

نفهمیدم بعد بردن من چه بلایی سر اونا اومد .

فقط صدای ناله و نفرین آنای یاشار تو گوشم بود.

نفرین می کرد به همه اون کسایی که این بلا رو سرمون آوردن.

چند بار می خواستم خودم رو از روی اسب پرت کنم ولی نذاشتن

رسیدیم قلعه شیطان*

از روی اسب سردار بی همه چیز دستمو گرفت و پیاده ام کرد.

سریع دستم رو از دستش جدا کردم

دستم تو دستش مثله دست یه

جسد بود#

به زور بردنم تو یه اتاق که از قبل

این جنایت آماده کرده بودن

ودرو قفل کردن #بیرون در سرو صدا می اومد انگار داشتن نوچه هاشونو جایی می

فرستادن*

دنبال راهی می گشتم تا خودم

رو خلاص کنم واسیر دست اون دیو سیرت نشم.

انگار می دونستن چه کاری قرار

بکنن وچه بلایی سرم بیارن.

تموم آینه ها و شیشه ها رو کنده

و برده بودن هیچ وسیله شیشه ای اونجا نمونه بود.

فقط یه پنجره کوچیک بالای سرم بود که با چارپایه میشد رفت سمتش.

یکی دو ساعت گذشت روی لبه

تخت نشسته بودم هاج و واج

چه بلایی قرار بود سرم در بیارن؟

این سوالی بود که مدام از خودم

می کردم.

که صدای چرخش کلید رو تو در شنیدم

و تنم دوباره لرزید.

سردار درو باز کرد و قلیچ اومد باهاش داخل انگار می خواستن

اعدامم کنن # واونا اومده بودن خبر شو بدن بهم*

زندگی با سردارو مثل همون

طناب دار میدیدم.

دلم خون بودو داغون.

یه چشمم اشک و یکی خون

نفسم نمی خواستم بکشم

چشمام ورم کرده بود نا نداشتم

حتی سرپا بمونم تنها وبی پناه

مثله کبوتر زخمی در بند.

پارت یازدهم

انصاف بود خنده از ته دل

جاشو بده به گریه؟!!

به راحتی مگه میشه احساس

با همون لباس عروسی که با

هزار عشق وامید با مرد آرزو هام

گرفتم با اون همه نگاههای عاشقانه و گرم وقتی لباسو تنم کردم.

تو اتاق لعنتی اونا بودم.

از بوی سیگار و مشروبی که خورده بود حالم بهم میخورد.

قلیچ گورشو گم کرد بیرون و سردار موند.

پوز خندی زدمو سری به نشونه

مسخره کردن تکون دادم.

بدش اومد و از حرص دندونا شو بهم فشار داد طوریکه صدای جیر جیرش می اومد

با یه لقد محکم کوبید تودلم.

اصلا دلم نمی خواست نگاهش کنم.

دستشو گذاشت زیر چونمو..

وقتی کسی رو دوست نداشته باشی ونخوای حتی نگاهشم

کنی، از صدای قدماش تنت بلرزه

براش بی رمقی وبی روحی من
عذاب بود.

یه تکه یخ مقابلش بودم بیروح
وخشک هیچ کاری نمی کردم
حتی دستمو از دستش ول می کردم.
دستاشو محکم دور کمرم حلقه
زد

بیا برقص باهام منم دامادم
ببین چه دلبری ام.
نکبت فکر میکرد با اون قیافه
بی ریخت وقد کوتاه اونم که از مرام ومنش نامرد.
دیگه نمی دونستم به چی می نازه.

عروسکم.

دلهم می خواست زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه تا اون منو اونجوری صدا نکنه منو جغد
شوم.

پارت دوازدهم

مگه من چی از اون پسره الاف
یک لا قبا کمتر دارم*

اون همه چیز از یاشار کمتر داشت.

مرام #غیرت #معرفت #قیافه و خونواده.

اگه با کسی راضی نباشی وعقد

کنی اون رابطه مثله کار خلاف

شرعه.

نیرویی جمع شد نوک زبونم وگفتم

حلال نیست این طوری.

_ناراحت نباش عزیزم فکر اونجاشم کردم.

می دونستم شما دهاتیا اهل

حروم و حلالید ومی خوای امل

بازی در بیاری عاقدتونو کت

بسته آوردم اینجا.

از این حرفش دنیا رو سرم آوار شد.

_عقد شما رو باطل میکنه. تو رو به عقد خودم درمیاره.

من با هرکی تا حالا رابطه داشتم

عقد نکردم وکلی با احترام با هام_____

لو داد.

عاقد بی نوا رو آورده بودن اما با کتک وزور اون مرد شریفی بود.

بهش گفتم

__من ماله تو نیستم صد سالم بگزره دل و روحم مال کسی که برام تا ته دنیا موندنیه.

__دهنتو ببند نمی خوام هر چی خوردم وزدم بیره.

آقا دایم والخمر بود واعتیادم داشت.

__بلند شو، دختر خوبی باش آفرین.

عاقده بدبخت ازم عذر خواهی کرد با سرتکون دادن و شرمه

نگاهش.

خطبه عقد که نه خطبه مرگ خونده شد و من جواب نمیدادم

خان پاهاشو هی از حرص تکون میداد

__یگو بله دیگه دلیل نازتو نمی فهمم بعدا می فهمی چه لطفی در حقت کردیم.

واسه بار سوم که خونده شد و من بله نگفتم با سیلی محکم

کوبید تو دهنمو سنت رسول خدا رو با زور مطلق به جا آورد.

پارت سیزدهم

کوبید تو دهنم داماد زورکی

بله که نه گفتم هرچی بود

زور و غرورشو نمایش داد و نفرت بیش از حد گرفت.

بعد خطبه گوشه لپمو ب*و*سید

حالم از ش بهم میخورد.

آتش از اتاق به همراه کلفتا و عاقد بیرون رفتن .

سردار بعد رفتن اونا درو از تو قفل کرد

کتش رودر آورد کرواتش رو باز کرد و دکمه های لباسشو باز کرد .

از اونجا فهمیدم که واقعا دیگه

تو دام افتادم و راه گریزی نیست .

وحشی شده بود و گفت: حالا

چی دیگه عقدتم که کردم

مرگت دیگه چیه؟

رحم نمیکنه و با حرص و تندی

نشستمو به حال زارم گریه کردم

هی می گفت

بسه دیگه اینقدر آبغوره نگیر .

دم دمای صبح بلند شد و رفت

دوش گرفت و لباس تمیز بیرونی

تنش کرد و رفت .

یه کلفت پیر بلافاصله اومد داخلو بهم رسیدگی کرد آروم سر مو ب*و*سید

وگفت: دخترم خدا جای درسته و ما آدما ییم که نادرستیم یه دست لباس تمیز داد بهم

و فرستادم حمام ...

پارت چهاردهم

یه دست لباس بهم داد اندازه تنم انگار از مدتها قبل در تدارک بدبختی من بود.

اونشب کاب*و*سی بود دنباله دار که تمومی نداشت

چه بد وبه ناحق زن شدم#

به دست کسی که از زور نفرت

هر نفسش که به صورتم می خورد، احساس مرگ می کردم#

از بی رمقی نمی تونستم بخوابم#

اونقدر کتکم زد به خاطر اینکه

ازم زوری عشق دزدی کنه.

رفت کنار دیگه کارش رو انجام

داده بود _ به قول خودش به

دست ام آورده بود، ولی کاملاً

از دستم داده بود.

دراز کشید ومنم با همون اوضاع

خودم روجمع کردم و زانو هامو

تو بغلم گرفتم*

زانوی غمم رو بغل کردم و

به فکر فرو رفتم_____

زندگی ام فیلمی شد و از جلو چشمم گذشت*

یاد روزی افتادم که آنام میگفت

اسم تو رو برای این آی تک گذاشتیم چون وقتی بدنیا اومدی ماه کامل بود*

به آسمون نگاه کردم همون لحظه سمت

تو ذهنم نقش بست.

تو، آی تکمی ماه تکمی، دخترم.

وقتی به آتات گفتم

واونم اون چهره ناز تو دید به حرفم رسید و قبول کرد

واقعا مثله قرص ماه بودی اون

لبای_ کوچیک و سرخ اون چشمای آبی و درشت_ موهای بور و پر پشتت.

چشمام کاسه خون بود و دنیام رنگ جنون.

سیاه سیاه نابود شده بودم# از روزگاری که توش اسیر شده بودم#

تو همون چند ساعت اونقدر مصیبت کشیدم که احساس

میکردم صد سال پیر شدم#

سر، رشته خوشبختی ام جلو چشمم بریده شد.

در دل آهی کشیدمو رو به آسمون و ماه، به آنام گفتم

آنام ماه تکت_ تکی نابود شد.

تو حصار عمارت سردار زندونی

بودم و حصرت می خوردم.

که الان باید تو کلبه ای از آرزو که

با یاشار ساخته بودم باشم.

یاشارم، خدایا داشت چه کار میکرد؟

اونم از چشمش اشک و خون می بارید و داغی داغ دلش از گوشه چشمش می افتاد.

تو دلم از خدا می خواستم بلایی

سر خودش نیاره از غصه

پارت پانزدهم

من دیگه یه زن شده بودم یه شکسته وبه خرابه آرزوها سپرده شده#

چه شب بدی بود انگار آسمونو زمین دست به یکی کرده بودند

وسپاهی شب جاشو به سپیدی

روز نمی داد#

اونقدر چشمم می سوخت که چشمش خشکیده شد#

دختری جوون بودم که با هزار امید و رویا با خواهرم مارال و آتا و آنام زندگی می کردیم

تو یه خونه روستایی در اطراف کشور ترکیه.

ما رایت بودیم.

کم می خوردیم _ کم می پوشیدیم

اما از محبت ثروتمند بودیم.

شاگرد او را بالا سوز و به لقمه نونمون قانع .

اما به جاش خان اونقدر خون مردم و تو شیشه کرد و حتی به اندازه کار کردشون
بهشون مزد نمی داد که همه از دستش به

تنگ اومده بودن*

زنه با خداوبا ایمانی داشت .

بر عکس خودش هر چی تقلا کرد

که مرد_ مال مردم وراثت خوردن نداره، بی فایده بود .

انگار اون بنده خدا فرشته بود

واین نا بخرد دیو .

هرچه می کرد به راه راست بیاردش نشد و اونم از دست کارای دیو بد تینت دق کرد
ومرد .

رو زمینای اون جفا کار، کار می کردیم .

تا اینکه آتام قطعه زمینی رو قسطی ازش خرید .

درس می خوندم ومارال تا سوم راهنمایی بیشتر نخوند .

آخه، تو ده ما تا همون مقطع تحصیلی بیشتر نبود*

هر کی وضعیتش یکم بهتر بود بچشو می فرستاد شهر برای ادامه تحصیل .

برای مارال خواستگار اومد .

عذاب جدید خونواده شروع شد نه برای عروس شدنش ، نه .

برای دست و بال تنگ ما و نداشتن جهیزیه این شد که آتام مجبور شد دست به دامن ارباب بشه چون نمی خواست داماد به اون خوبی رو از دست بده وضع مالی وقیافه جذاب نداشت ولی خوبی و کردارش و خونوادش ورد زبون همه بود آتام رفت تا به خاطر دخترش رو بندازه.

پدر خم میشه تا دختر حتی احساس خمیدگی نکنه.

پارت شانزدهم

آتام رفت پیش خان وازش

خواست # کمک کنه و پول قرض بده #

ماجرا رو براش تعریف کرده بود

اونم مگه در راه رضای خدا کاری می کرد.

هیچ کمکی رو بدون سود منفعت خودش انجام نمی داد.

بادی به قب قبش انداخته بود

و کلی من من کرده بود

_باشه، قبول کار خیر دیگه منم که.....

دستم همیشه تو خیر

با اینکه کلی بهم بدهکاری قرض

می دم بهت، اما زنت باید بیاد خونمون و کار کنه.

به جاش منم ازت سود کمتر

می گیرم.

خونخوار و نزول خور قهاری بود#

_اما خان زخم سر، زمینم کار میکنه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دیگه رمقی نمی مونه تا بیاد خونه شما هم کار کنه

_همینه که هست می خوام اگه آبروت جلو خونواده دامادت نره

باید بیاد و خونمون کار کنه.

آتامم که حروم خور نبود به خاطر سود زیاد نمی خواست

شکل نزول پیدا کنه درخواست خان رو به آنام باید میگفت.

آتای مهربون و صبور و زحمتکشم

اومد خونه و ماجرا رو اون شب

با آنام در میون گذاشت.

خدا هیچ مردی رو شر مسار زن و بچش نکنه.

_البته من قبول نکردم و گفتم

زن من نا نداره تو خونه شما هم کار کنه.

چرا قبول نکردی مرد؟ ما الان دستمون زیر تیغ اون نامرد باید قبول می کردی.

با هزار مکافات واز خودش گذشتن آتا رو راضی کرد.

نمی شد مارال بی جهیزیه می رفت

خونه بخت .

آنام ،مادر دلسوز ومهربونم هر روز از صبح تا شب کار می کرد

و دم نمیزد .

با روی باز می اومد خونه وهر

شب مارال دست آنامو می ب*و*سید .

برای اینکه بتونم بهشون کمکی

کنم _خواستم منم _تو زمین کار کنم .

بلکه باری از رو دوششون کم کنم .

قبول نمی کردن و می گفتن

_تو باید درس بخونی هوشت خوبه باهر ضرب وزوری که هست باید ،خرجت رو بدیم .

امامن اونقدر اسرار کردم تا راضی شدن .

نمی تونستم با رنج کشیدن بی حد واندازه اونا به

جایی برسم .

برای همین خیلی از رویاهامو از سرم دور کردم وگوشه ذهنم قایم

کردم .

به جای آنام کار می کردم تا اینکه یاشار پسر همسایه که تازه

از شهر برگشته بود،رودیدم .

برای کار و تحصیل رفته بودش

شهر آدم با کلاس و با سواد

بود*

پارت هفدهم

کلی از دخترای ده #دهنشون از دیدنش باز مونده بود# اما اون

تو قید و بند این چیزا نبود#

پسری سر به زیر و سنگین بود#

از وقتی بر گشته بود به خونوادش کمک می کرد.

اونم ، بغل دست زمین ما کار می کرد.

چند روز گذشت و من متوجه نگاه هاش شدم.

اصلا به روم نمی آوردم برام سوال بود این همون پسر سر

به زیری که همه راجع بهش

حرف میزنن!؟

جهیزیه مارال با از خودگذشتگی

مادرم و کار زیاد پدرم جور شد*

مراسم عروسی سر گرفت آنای یاشار با خودشم _ دعوت بودن

هیچ چیز از عروسی نفهمیدم

هر جا می چرخیدم دو تا چشم

روبه روم بود.

خان با فخر و غرور، بالای مجلس نشسته بود و فخر می فروخت

و خودنمایی می کرد و با اقتدار کاذبش فرمایش می کرد که

__باید ما بزرگترا دست جوونا رو بگیریم*

اگه من به این خونواده کمک نمی کردم و پول قرض نمی دادم معلوم نبود این وصلت

سر بگیره.

آتام پیش خونواده مارال سرخ و سفید میشد.

تپش قلبش زیاد شده بود.

مونده بود چه طوری جوابشو بده، که تا آخر عمر حرفش لق لقه دهن مردم نشه واز

طرفی

هم خان کینه به دل نگیره.

ترسی از خان به دل همه بود

و روز به روز مغرورترش می کرد*

پارت هجدهم

آتام با کلی مز مزه کردن حرفش

بالا خره دل رو به دریا زد و گفت:

از شما ممنونم خان، که اجازه دادید براتون بیشتر کار کنم*

پول قرض دادید، با سود کمتر

همچنان لب ورچید و خوب جواب حرفشو شنید که دلم خنک شد*

با همه سختی ها و کش مکش ها بالاخره
عروسی مارالم تموم شد و به خونه، بخت رفت.
بعد عروسی یه روز دل رو زدم به
دریا و رو بهش کردم و صداش
کردم ولی اصلا تمرکز نداشتم
اولین باری بود که مستقیم و رو
در رو با یه_ پسر حرف میزدم*
رو بهش کردم و..
_بخشید آقا یاشار می شه تشریف بیارید؟
_بله، حتما، کاری دارید آی تک خانم؟!
داغ شده بودم #انگار اون لحظه
زبونم بند اومد # کلی لغتش دادمو.....
_میشه امر تونو بگید؟
به خودم اومدم و تو چشماش
نمی تونستم مستقیما بگم.
_ شما چرا اینقدر این چند وقت
الته؛ بخشید ا به من زل می زنید؟
خجالت کشید بیچاره.

با ته ته پته ومکث فراوان شروع کرد
_قصد بدی ندارم.

_خودمم نمیدونم چرا شاید _____ اگه
از دلم بپرسی جوابتونو بده.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سرخ وسفید شد*

از خجالت سریع ازم دور شد و
ماتم برد _از دور که می دیدمش
یک گوشه نشسته بودوباز بهم
زل زده بود.

اینبار، یه حس عجیب وغریبی
سراغم اومد، که تا اون لحظه
تجربه نکرده بودم.

بله، عاشقی حس مبهم بود.

عاشق پسری رعنا که کلی خاطر خواه براش صف کشیدن.
آنای فهمیدش، فهمید و....

پارت نوزدهم

آنای یاشار هر زگاهی میومد سر

زمین و متوجه رفتار پسرش و نگاههامون شده بود.

اون همه نگاه پنهونی و اشاره

بایدم لو می رفت.

خیلی تابلو بودیم چون اولین

تجربه عاشقی جفتمون بود*

فهمیدش پسرش گلوش پیشم

گیر کرده.

از همون جا ما دلداده یکدیگه

شدیم.

هر روز با هم حرف می زدیم واز خدا که پنهون نبود، چرا از خودم

باید قایم می کردم.

با اومدن سردار و صدای کلید که

اون شب سوهان روحم بود

حباب آرزو و رویاهام ترکید.

رفته بود شهر با کلی سرو صدا

برگشت گراما فون رو روشن کرد

و موزیک شادی رو با صدای

بلند گذاشت .

اونقدر سر و صدا کرد که همه

بلند شدن .

قلیچ پرسید : چته پسره نادون؟

چرا عمار تو گذاشتی رو سرت؟

_ آخه امشب وامروز حالی به حالیم، عروسیم بوده .

یه دسته گل و شیرینی دستش

بود .

_ آی تک، عزیزم نازم بیدار شو

ببین چه مردی ، گیرت اومده

ببین چی برات خریدم .

از دم در اتاق داشتم نگاهش می کردم .

_ بیا بیرون، اون چه وضعیه؟

_ سرخاب و سفید آبت کو بشکن

می زد و می خوند .

دادزد سر، خدمتکار که چرا واستادی برو یه دستی به سر و روی عروسکم بکش *

تندترین

عطرو بهش بزن و لباس کوتاه و تنگم تنش کن ...

پارت بیستم

از دست اونا به تنگ اومده بودم*

وخواهش کردم می شه لباس بلند بپوشم؟

_نخیر، من این طوری دوست دارم.

_از امروز اونقدر پول و طلا به پاهات می ریزم که اون پسره

دهاتی رو فراموشش کنی.

احمق، فکر میکرد میشه خاطره

اون روزا وبا هم بودن رو فراموش

کرد.

با پول وطلای کثیفی

که معلوم نبود از چه راهی بدست اومده

_بیا بشین، کنارم سر میز الان گفتم مقوی ترین وبهترین

صبحونه رو برات آماده کنن

از توجیب کتتش یه جعبه تزیین

شده در آورد وداد بهم.

به زور گرفتم یه سرویس طلا

بود.

سنگای الماس توش

کار شده بود اما، خوشحال نشدم.

—بی لیاقت اگه اینو به هر کی

می دادم، از خوشحالی پشتک

می زد.

صبحونه رو مثل زهر مار

می دیدم اونم کنار فاسق ترین

آدم.

به ناچار یه تکه نون گذاشتم

دهنم و عذر خواهی کردم

—بخشید تا صبح نخوابیدم

اگه اجازه بدید می رم تو اتاق ارباب.

—ارباب، چیه دیگه تو از مایی به من بگو آنا.

وای خدای من؛ چه مصیبت دلخراشی بود به قاتل آتات بگی

آنا_____

چرا، خدایا؟ به چه جرمی؟!

به کدوم گناه ناکرده داشتم مجازات میشدم؟

پارت بیست و یکم

رفتم تو اتاق درو بستم تنهایی

رفیقم شده بود#

در حسرت دیدار یاشار و آنام

حتی دیدار دوباره آتام می سوختم#

چه زمونه بدی بود#

حتی شکایتم نمیشد بکنی به پاسگاه منطقه#

همه رو خریده بودن از شانس

بد ما، رییس پاسگاه آدم خود فروخته و بد تینتی بود.

که هیچ کدوم از لجن بازیای

ارباب و پسرشو رو در نظر نمی گرفت.

گزارشم نمی داد.

بجاش هر بار پول هنگفت یا

زمین می گرفت.

حتی بیشتر مردم از روی دست

تنگی و بیچارگی حرف نمی زدند.

مثل عروسک خیمه شب بازی نقش زنشو بازی می کردم.

باید کم کم خاطره عشق دیرینم

رو از یاد می بردم.

اون پسر بود، جوون وزیبا و رعنا بود.

می تونست، دوباره ازدواج کنه
انگشت رو هر دختری می زاشت
نه، نمی شنید.
من براش دیگه کم بودم.
موقع غذا خوردن باید خودمو نقاشی می کردم ولباس شیک
می پوشیدم.
کنارکسی باید می نشستم که
به خاطرش خاکستر نشین
قلبم شده بودم.
همیشه یه مارک عطر مزخرف
تند میزد که دلم بهم می خورد.
چه، می کردم چه، جز تحمل.
تومهمونیای شبونه که چه عرض کنم، گناه وکفر به جای مهمونی
بود.
بی پروا یی و بی حیای توشون
موج میزد نه زن برای شوهرش
مهم بود که با کی داره هرهر کر کر می کنه نه شوهر.
آبروی هر چه مرد رو برده بودن.

پر و پاهاشونو لخت و ...

جلو هم می گشتن .

ما هم همیشه دعوا داشتیم

... یاد بگیر تو هم از اونا قشنگتری

هم خوش اندامتر .

کاری کن

ازت کم بیارن و منو ضایع نکن .

منو ملعبه دست خودش کرد .

ناتوان بودم در برابرش تا حرف می زدم دوباره همون آش و همون کاسه همیشگی .

با چشمای ه**و**س آلودشون مو به تن آدم سیخ می کردن .

نمی دونستم از پستی وه**و**س چی

گیرشون می اومد .

پارت بیست ودوم

با چشمای ه**و**س آلودشون

از به دنیا اومدن آدمو پشیمون

می کردن #

... چه زنی گرفتی چه دلفریبه #

انگار ماه شب چهار دست *

برای ما هم پیدا کن .

تا زناشون می اومدن شروع می کردن به پیچوندن و حرفای صد من یه غاز زدن .

ابراز عشقای علکی دلمو آشوب

می کرد .

باید میون اون آدما راه میرفتم

می خندیدم شاد می بودم .

اگه کل داروهای بی خیالی

دنیا رو هم می خوردم بازم نمیشد .

همش می پرسیدن چرا با ما نیستی؟

بیا وسط ما تا حال دنیا رو بکنیم

خمیر مایه من با اونا یکی نبود .

بهونه می گرفت و هرروز بدتر

بههم گیر میداد .

از اون طرف آتاش میراث خور

می خواست .

مگه عقلم پاره سنگ، بر میداشت

که بچه بیارم .

خود اونام رو زمین خدا اضافی

بودن وزمینو به لجن کشیده بودن .

چرا باید یه کودک پاک رو بدنیا

می آوردم میون اونهمه کفر

ولقمه ناپاک دهنش میزاشتم؟

این حرفا و فکرا قر قره ذهنم شده بودن .

تا دنیای من تو قصر پوشالی

سردار خلاصه میشد نباید

کسی بهش اضافه میشد .

پارت بیست وسوم

همش ازم بچه می خواستن

خودش و آتاش #

چه بی رحم و خودخواه!

چه جووری دلشون می اومد روی

خرابه های قلب من خواست

خودشون رو بنا کن #

اما از عشق نا فرجام نباید کودکی به دنیا می اومد #

هر کاری بلد بودم کردم وهر

روشی رو که آنام قبل ازدواجم

با یاشار یادم داد، تا جلو گیری

کنم .

انجام دادم ، نمی خواستم

فقط زبون انسان سر شون

نمی شد و من زبونه دیگه ای بلد نبودم تا بهشون حالی کنم .

تا اگه شد یکم

دیرتر بچه دار شم آخه کوچیک بودم واسه مادری ، به قول آنام .

همه رو انجام دادم .

یک مدت سر دوندمشون *

روز گار لا کردار می گذشت و تمومه تفریح من ایستادن

دم بالکن و مثلا هوا خوردن

بود *

اما تو هوای کثیف کدوم هوا رو

باید خورد .

بعد چند مدت که دم بالکن ایستاده بودم و سردارم نبود

داشتم بیرون رو نگاه می کردم

یکباره چشمم به یاشار افتاد .

دستمومالیدم رو چشمم ببینم

درست می بینم یا نه .

مطمئن شدم خودشه از اون نگاههای عمیقش .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ریشش بلند شده بود ولباسای

نامرتب تنش # اون یاشار بود اون کوه زیبایی چرا فرو کش کرده بود؟ !

دادو فریاد می کرد عشقموپس بدید نا جوون مردا .

آی تکم بیا

بیا ،ببین چقدر از نبودت خم شدم و شکستم .

تا حالا تو بیمارستان بودم

وگرنه نمیزاشتم ببرنت همون شب

اگه میمردم بهتر بود تا تورو ببرن .

چشمام پر از اشک بود نباید پایین می اومد .

چون رسوا می شدم نباید فکر می کرد _ فکر وذکرم اونه .

براش بد می شد می کشتنش از طرفی ام دیگه باید ازم نا امید می شد ومی رفت پی ،

بختش .

اما به خودم که نمی تونستم

دروغ بگم وقتی دیدمش دلم

دوباره لرزید به مهرش .

گردن کلفتای عمارت اکثرا بودن

وجلو در حسابی زدنش .

انگار منومیزدن دست وبالم بسته بود .

باید کاری میکردم حالا وقتش بود .

_برو آقا، مزاحم نشو من با شما

نصبتی ندارم #

ولی واقعا نداشتم؟ پس تمومه ذهن من از یاد چه کسی پر بود؟

چرا؟ واقعا چرا نمی تونستم از ذهنم دورش کنم؟

زبونم با قلبم یکی نبود .

پارت بیست و چهارم

داد میزدم واز خودم دورش می کردم #

توروخدا برو آقا #

از صدای لرزونم وبغض توگلووم

فهمید از ته دلم نمی گم #

_از صدات معلومه ، دروغ میگی _ میدونم ، منتظرت می مونم .

_برو ، برو.....

اون اونطرف ومن اینطرف گریه

می کردم

منتها من می اومدم پشت پرده
تا اشکامونبینه .

دهنشو ، پر از خون کردن
وقتی داشت می رفت بلند گفت

قلبم واسه توست وجای کس دیگه ای نیست*

اون رفت من موندم با خاطره
عشق از دست رفتم ♡♡ .

جگرم خون بود کسی که دیدنش برام خاطره شده بود

پشت در عمارت نشسته ومن دستم

تو قل وزنجیر و نمی تونستم

برم کنارش .

صورتمو پاک کردم و آرایش مفصلی کردم وخودمو ،حسم رو

زیرش مخفی کردم .

لباس شیک پوشیدم وبهترین

عظرمو زدم .

اومدم از اتاق بیرون .

سردار برگشته بود آتاش خندید

وگفت :آفرین عروس، خوب جواب اون پسر رو دادی

سردار، امروز زنت سنگ تموم
گذاشت.

تو روی نامزد سابقش
وایستاد.

سردار بادی به قب قب انداخت
وبا غروری سر کش پرسید:
_آره آی تکم؟

می دونستم بالاخره می تونم تو رو مال خود کنم.
زهی، خیال باطل که تو سرش داشت.

عشق یکبار اتفاق می افته بقیش جبر روزگار__ نامراد.
دوباره همون زندگی زجر آور قبل
تکرار شد.

تقریبا یه یکسالی می گذشت
واز یاشار خبری نبود.

پیش خودم گفتم رفته وبر نمی گرده.
خدا رو شکر شاید م ازدواج کرده باشه.

باید به زندگی عادی بر می گشت تو دلم واسش دعا کردم.
یه شب که باز سردار خونه نبود

وتنها بودم تو حصار تنهایی خودم

پارت بیست و پنجم

رفتم تو اتاقک غمم #

همدمم، فقط زنده کردن یاد و خاطرش بود#

هر چه کردم به مرد و عشق سابقم فکر نکنم نشد، نتونستم

خاطراتش ولم نمیکرد*

از وقتی که فهمیده بودم بهش

دلمو باختم، از دیدن دوبارش

دل تو دلم نبود هرروز پرسه زدنا تو حوالی، فکر هم و زیر درخت

خاطرات نشستن و آمال و آرزوها

رو دوره کردنا_ حرف زدنا و.....

هر لقمه ای که روبروی هم می خوردیم_ با دوست داشتن قاتی

می شد واز گلومون پا بین میرفت*

کلی با هم برنامه داشتیم بهم می گفت:

عشق اول و آخرمی نفسم به تو بند اگه روزی نباشی از دوریت

له، می شم ودق می کنم.

—

تو اتاق بعد سیغه تنهامون گذاشتن تا ما راحت باشیم

قلبم تند، تند میزدو اون رو به من کرد و گفت:

چشماتو ببند

— برای چی؟! —

— تو ببند، من میگم.

از شرم بود یا خجالت نمیدونم

ولی جراعت باز کردن چشممو نداشتم.

— باز کن — چشمای آبی وناز تو

چه حیف همه چی — رو چرخ غلتون سرنوشت داشت می چرخید — که چرخ رو از جاش

در آوردن #

سردار و آتاش برای سرکشی به زمینا اومده بودن واونجا بود که

منو دید و به آتاش گفت.

آتاش، به آتام گفت.

ولی اون لحظه هیچ چیز نتونسته بود بگه.

اومد شب خونه وماجرا رو برامون تعریف کرد.

آنام خیلی عصابش بهم ریخت

ومن رفتم یه لیوان آب آوردم

دادم بهش تا کمی آرام بشه

ولی هی تکرار می کرد..

—مرد مگه اینا با هم نامزد نیستن؟

چرا نگفتی؟

آتای بیچاره و شرمنده هی در جواب تکرار می کرد..

—اصلا اون لحظه، فکرم کار نمی کرد*

—چه خاکی به سرمون بریزیم؟

—زن، خودم میرم فردا با قلیچ خان

در میون میزارم.

آتام روز بعد رفته بود تمومه ماجرا رو از دوست داشتمون تا

نامزدی رو مو به مو باز گو کرده

بودش.

اون به ظاهر مرد گفته بود؛

—اگه دست رد به سینه پسر من

بزنی و نامزدی اونا رو فسق نکنی

ازت نمی گذرمو—

پارت بیست و ششم

به خاک سیاه می نشونمتون#

سردار اون لحظه در مقابل حرف آتاش سکوت کرده بود#

و فقط بعد حرفای آتام سری تکون داده بو که معترضه#

اونشب برامون خیلی سخت گذشت #

_نمیزارم، دخترم _پاره تنم رو ازم بگیرن و نابود کنن_ آرزوهاشو ازش دور کنن *

حتی اگه _زمیناشو پس بگیره .

مرد من پس چکار کنیم ، کجا بریم؟!!

روزگارمونو سیاه میکنه .

_از اینکه دخترم بد بخت بشه

که بدتر نیست .

من عمرمو کردم نمی خوام آی تکم تا آخر عمرش بسوزه و بسازه

از اینجا میریم، ده پدری من .

از خونه زدم بیرون طاقت نیوردم_____

رفتم پیش نامزدم و تموم داستان رو تعریف کردم .

سودا خانم _آنای یاشار به ما دلداری میداد .

_فدا تون بشم مگه از رو نعش

ما رد بشن تا شما رو از هم دور

کنن *

ناراحت نشید_ از رزل و پست بودن ارباب کارش همینه با قلدری_ به همه چیز برسه .

خدارو شکر ما پشتتونیم .

از صندوقچه قدیمی اش یه دستمال درآورد و داد به ما

هر دو با تعجب پرسیدیم که

— این چیه آنا؟!

— بازش کنید می فهمید*

توش طلا بود.

— این پس انداز منه، تو همه این

سالها _ حالا وقتشه خرج بشه.

— پس انداز من، خوشبختی عروس و پسر مه.

اینا روبروشید می خوام براتون

یه عروسی بگیرم تا خان دق کنه.

به قول آتات و آنات بقیه اش

مهم نیست.

این شد که با حمایت خونواده ها

پارت بیست وهفتم

واسه خریدمون رفتیم _ خودمو یاشار، شهر*

یه سرویس طلا که گرونم بود

برام انتخاب کرد و من برنداشتم

اون براش عجیب بود و پرسید:

— چرا، خوشت نیومد؟

نه، خیلی قشنگه ولی نمی خوام

این تموم سرمایه آنا سوداست

تو این چند ساله و حاصل دسترنجشه*

کمتر خرج کنیم.

تو برام مهمی که بزرگترین جواهر دنیایی.

قربونت برم که اینقدر فهمیده ای ****.

دوتا حلقه رینگی اسپرت خریدیم

لباسای معمولی و ارزون برداشتم

یاشارم خدایی _ کم ور داشت

از هر چیز، قانع بار اومده بودیم

جفتمون.

از سر و ته همه چیز زدیم.

قرار شد، شام عروسی رو آنا سودا

بپزه _ دستپختش بی نظیر بود

یه جورایی آشپز مراسم _ ده بود.

مهمونا رو هم قرار شد آتام نظم

بده.

آنامم از قدیما کمک همه تو ده بود و آنای چند بچه یتیمم بود

از نظر مالی زیاد نداشتیم ولی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از همون کمی هم که داشتیم

آنم به اون بچه ها می رسید

از نظر عاطفی خیلی بهش وابسته شده بودن واز نزدیکترین کس وکارای خودشون می
دونستنش .

خبر عروسی ما رو که شنیدن

به صف _ جلو آنم وایستادن

تا کمک کنن .

برگشت خونه، آقا.....

_ آی تک کجایی؟

هنوز، نفهمیدی وقتی آقاتون از در خونه میاد تو _ جلوی پاهاش

بایدزانو بزنی؟

بگی آقا رو سرم جا داری .

دولا شی تا کمر و دستامو بب*و*سی .

معلوم بود تا کله خورده و باز تو

حال خودش نیست .

این کاراش حتی آتاشم ناراحت

کرده بود و به جوشش غر میزد.

پارت بیست و هشتم

برات زن گرفتم تا آدم بشی

پسره احمق بی شعور#

تقصیر تو هم هست اگه تا حالا

جنبیده بودی و به بچه می آوردی هرگز..

پی الواتی و شبگردی نمی رفت.

_مگه، تا قبل از من سر به زیر بود؟

یک عمر نتونستید_ درستش کنید حالا از من چه_ توقعی دارید؟

خفه شو دختر کم عقل_ پس تو این وسط چکاره ای لو لوی سر خرمن؟

زن اگه زن باشه_ مردشو به راه میاره.

محکم کوبید# تو صورتتم#

گوشه لبم ترکید# و خون می اومد#

عادت کرده بودم به شکنجه در برابر حرف حق.

با گریه و آه و نفرین سریع رفتم تو اتاق دیگه چونم به لبم رسیده بود.

این همه حرص و جوش با این رفتارا واسه من زیاد بود.

تازه بچه ام می خواست زمین

خدا هم_ خودشونو نفرین می کرد*

اضافی بودن .

تا اینکه _یکروز بالای سرم دکتر آوردن این دفعه شانسم جواب داد .

دکتر از اهالی همون روستای

ما بود _ومرد شریف ونجیبی بود *

اونم از خان زخم خورده بود ولی

به اجبار برایش کار می کرد وطیب _خونوادش شده بود .

قصه زندگی ما رو از اهالی ده

شنیده بود .

رو به من کرد _واشاره داد راحت

باشم .

بعد روبه سردار وآتش کرد و

با لحنی رام کننده از شون خواست که

_شما انسانهای فهمیده ای هستید _میشه مارو تنها بزارید .

مرده _تعریف وتمجید بودن .

_باید با مریض تنها باشم تا بفهمم مشکل کجاست .

چپ چپ نگاهمون کردن توقع

داشتن همه جا باشن واز همه چی سر در بیارن .

— نگران نباش، من با شمام نمی زارم اونطوری بشه که اونا می خوان کمکت میکنم*

من می دونم بچه نمی خوی و

چه ها که _ کشیدی .

— بله، من بچه که نه، خودمم نمی خوام _ اما اونا هستند که

اسرار دارن .

پارت بیست ونهم

تا حالا بچه سال بودید و خواست خدا بود _ بچه دار نشدید#

ولی مراقب باشید تضمینی

وجود نداره که این اتفاق نیفته

باید _ راه امن ومطمعنی رو در پیش بگیرید#

یه سری قرص میدم بهت قایمکی ازش بخوری*

نباید _ بزاری شوهرت بفهمه

کمکت می کنم .

این راه مطمئن تریه .

یکم باید سوری ازتون _ خون بگیرم .

بگم که مثلاً «آزمایش بارداریه»

به دروغ ، دروغ مسلحتی .

بعد چند روز دیگه خبرشون

می کنم تا بیارنت شهر واسه

گرفتن جواب ورفتن پیش ماما

اصلا دلهره به خودت _ راه نده

خودم تو آزمایشگاهم وماما هم از اقوام _ خیلی زن با ایمانی

اونم ازت قافل نمی شه .

باهاش

صحبت می کنم .

قرار میزارم مثلا شما رو معاینه

کنه .

بعدش جواب آزمایشای ساختگی رو نشونشون میدیم .

وبعد رفتن پیش ماما آب پاکی رو، رو دستشون میریزیم .

اونا باید توجیح بشن که نازایی .

پارت سی ام

اون وقت _ از دست کارای بی شرمانه اونا خلاص می شی احتمال زیاد طلاقت میدن*

_ خدا _ خیرتون بده هر ثانیه اینجاتو این سیاه ، چاله نفرت

موندن برام عذاب بی حد .

_ می دونم خواهرم _ منم برای همین حال بد شماست

که اینجام .

دکتر رفت و قرار شد چند روز بعد بریم شهر.

تو راه امیدی دوباره تو دلم روشن شد امیدوار بودم دیگه با

سنگدلی خاموش نشه

تو اون همه بدبختی ریز و درشت وجود_ این دکتر و امید دادنش گوهری پیدا شده بود.

روزی بود که قرار شد بریم و حاضر شدیم که....

رفتیم_ با سردار اولین باری بود که پامو باهاش از در خونه بیرون می زاشتم.

پاک خل شده بود و کارایی میکرد

آدم خجالت می کشید از در کنارش بودن.

تو مطب همه داشتن با انگشت

نشونمون میداد.

هی می خندیدن، از خجالت داشتم آب می شدم.

چشمک میزد به دخترای جوون

می خوند، بشکن میزد..

اونقدر مشروب ذهنشو خورده بود_ این کارا رو میکرد.

بالاخره نوبت ما شد دکتر تک تک صدامون کرد بریم داخل.

رفتم تو دکتر خانم باوقار و موجهی بود و خیلی ام مهربون

بعد سلام و ابراز احترام خانم

دکتر برام تعریف کرد که

_تموم جریان شما رو آقای دکتر

برام تعریف کرد.

یکم طولش میدیم تا فکر کنه داری معاینه

می شی بعد شما برو بیرون.

وقتی شوهرت اومد داخل خبر نازایی تو رومیدم بهش.

حیف تو، که از این مرد بی کفایت صاحب بچه بشی.

تازه چون _سن وسالت کمه_ می خواد از طریق بچه _پابند کنه#

کور خونده، نمیزارم ازاین بیشتر زجرت بده.

با بغض گفتم: شما رو خدا رسونده تو تاریکیهای زندگی ام.

سردارو صدا کرد وبعد من رفت داخل اتاق.

جواب آزمایش سوری رو نشونش داده بود.

و خبر بد _ساختگی نازایی منو داده بود*

متاسفم که راوی خبر بدی برای

شما هستم.

شما هرگز بچه دار نمی شید وایراد از خانمتونه#

می تونید اگه خواستید از پرورشگاه بچه بیارید.

می دونست اون مغرور فقط بچه خودش رو می خواد واسه طبیعی تر شدن ما چرا
گفته بود#

سردار....

پارت سی ویکم

سردار از اتاق اومده بود بیرون

گر، گرفته بود و عصبانی شد# و چپ چپ بهم نگاه میکرد#

انگار ارثیه هفت_ جدو آبادیشو

ازم طلب داشت#

تو راه برگشت به اون خرابه

جرقه امیدی_ تو دلم روشن بود

وهی نورش بیشتر میشد#

ولی سردار کلی متلک و کنایه

بارم کرد.

ولش می کردی همون جاخفم

می کرد.

برام مهم نبود_ خلاصی ازش برام

مهمتر بود.

_به خاطر تو کلی جلو مردم ده خوار شدم بعد ماجرای اونشب

همه _ بد نگام _ می کنن وبه ظاهر دولا و راست می شن و
به من احترام میگذارن .

از همه چیز غرورم ، حسنایی که داشتم، جذابیتم، ثروتمندیم رو به پات ریختم .
پای یه _ درخت بی ثمر .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

انگار گذاشته بود منو گوشه رینگ و محکم میزد .

چقدرم با اون قیافه به خودش می نازید .

_چه بیخودو بی جهت خودم رو

کوچیک کردم به خاطر تو نازا

دیگه به دردم نمی خوری .

اما.....

طلاقتم نمی دم .

تو باید تا آخر عمر _ بسوزی و بسازی _ پیش خودم باشی

حق اعتراض نداری .

در قبال کارای من حق نداری چیزی بگی .

نمی خوام بری پی زندگیت وبه

ریش من _ بخندی با اون پسر

دهاتی .

—وای خدایا! مونس شبهای تارم

چه قدر من بد بختم.

—چرا همه چیز رو گردن من می ندازی؟ داشتم زندگی _ خودمو می کردم.

آتیش دلمو چرا شعله ور میکنی؟

واقعا وجدان نداری؟ واون بی شرمانه می گفت:

—بی لیاقت، حتی لیاقت جواب دادنم _ نداری.

اشک از چشمم سرازیر شد و تو دلم نفرین کردم.

ایکاش خدا جواب اون همه رزالت رو میداد.

کاش _ حتی _ گوشه ای از ظلم هایی رو در حق بقیه کرده بود رو خودش می دید#

پارت سی و دوم

از وقتی که اومدیم خونه بگم

مثل یه _ تفاله باهام بر خورد کردن#

دیواره های قبرستونی _ که برام

ساخته بودن تنگتر و فشارش

بیشتر شد#

نشد _ که راحت بشم.

چه بخت تیره ای خدایا!!!

بدتر شد همه چی _ اما بچه دارم

اگه _ می شدم یکی دیگه تو این دنیا ی پست و حقیر اونا بدبخت میشد.

قلیچ از همه بدتر باهام رفتار می کرد.

زیر لب _ تیکه و متلک _ بارم می کرد.

_ پسر بی لیاقت من _ کلی دختر

له له _ میزدن _ زنش بشن.

اون قبول نکرد تو بی ثمر رو

می خواست.

یا باز میگفت:

نسل منو _ کی ادامه بده ؟

باید براش فکر یکی، دیگه باشم.

تو هم کلفت این عمارتی _ از این به بعد، حق دخالتم، تو هیچ اموری رو نداری.

دندونامو _ از حرص اونقدر اون چند وقت بهم فشردن بودم، که

ترک خوردن.

سردار که از قبل دنبال هرزه گری های شبونه بود و دنبال شب بیداری با زنای هرزه

و نادرست

بود _____

دیگه حالا بی عفتی _ رو به حد اعلا رسونده بود.

شیشه شراب یکسره تو دستش

چند شب یکبار خونه می اومد.

هر وقتم که می اومدمست و گیج و منگ میخوند، می رقصید

دیگه آتاشم کاریش نداشت.

قلیچ تو خونه بند نبود.

ماه به ماه_ میرفت مسافرت _

تا چشمش به کارای پسرش

نیفته.

پارت سی و سوم

به سردار گوشزد کرد که، تا وقتی دست از آبرو ریزی و هرزه گری و کثافت کاری_ بر

نداره از ارث محرومش میکنه #

برای همینم چند وقتی کاری به هم نداشتن #

اما عوض بهتر شدن_ روز به روز

خرابتر_ و بدتر میشد.

تا اینکه یه نیمه شب که سکوت

کل_ عمارت رو گرفته بود و خدمتکارا همه خواب بودن

با صدای هر هر کر کر سردار

دوش به دوش یه زن فاسد که

از ش معلوم بود کلا تو حال خودش نیست.....

اومده بودن .

زدن زیر خنده .

_چه عجب از تولونت اومدی بیرون _ خانم درخت خشکیده

بهم کلی برخورد .

منو جلوی چه کسی خوار و خفیف کرد، جلوی یه

آدم بی خودتر از _ خودش خرابم کرد .

_این خانمه سابقمه والان ترفیع

درجه پیدا کرده، کلفته .

اونقدر بد خندیدن بهم که داشتم سخته می کردم، از حرص .

نمی دونم، چرا به چیزایی که بهش ربط نداره، دخالت میکنه .

اون زنه.....

_ولش کن _ عشقم _ امشبمونو خراب نکن، قرار تا صبح باهم کلی.....

_بریم، عزیزم، وهر دو باز با خنده های ه*و*س آمیز رفتن تو اتاق

مهمونا ودر رو بستن .

پارت سی وچهارم

سردارم _ قبل از رفتنشون تو اتاق

روبهم کردو با حرص در آوردن

کامل گفت :

دلت می سوزه، اینجا موندی

ومی سوزی و می سازی؟

آخی، الان خوب بود تو بغل اون کسی باشی که با هم جیک جیک مستون داشتی و با اون

یارو باشی_ نشد_ نه؟

داد زدم با شعله ور شدن تموم

_از خدا بترس.

از چوبی بترس که اگه بزنه صدا نداره و بخوری دوا نداره.

_ول کن، بابا دوباره شروع کردی؟

حالا دیگه غمهای گذشتم کم بود این غمه جدیدم روی همه اونا.

یاد حرف آنام افتادم باز که تو بچگی

آخر هر قصه می گفت: آی تک جان ظلم هیچوقت بی جواب نمی مونه.

خدا_ جای حق و ایستاده واگه این طوری نباشه سنگ روی سنگ

بند نمیشه.

شایدم به طور نا خود آگاه به دلش الهام شده بود چه سرنوشت شومی در انتظارمه.

اون قصه ها رو می گفت تا قر قره ذهنم بشه.

راست می گفت ارمغان بدی واقعا بدی_ و ارمغان نیکی پاداش.

ارمغانی هم که برای سردار آورده

شد که از جور و جفا و تو آغوش گناه خوابیدن بود چیزی جز عذاب الهی نبود.
کسی که دین و دنیا شو به لحظه ای خوشی بفروشه عاقبتش
بهتر از این نمی شه.
تو اون مدتی که سردار با..
پارت سی و پنجم
تو اون مدتی که سردار باهام این رفتار رو_ می کرد دیگه قدرت
نداشتم# و نایی تو وجود فرو پاچیدم باقی نمونده بود#
این همه عذابی که کشیده بودم
انگار هر روزش صد سال می گذشت#
لاغر و نحیف شده بودم#
تند تند_ ضعف میکردم و حتی به
زور سر پا بند بودم.
بد بود، اون خرابه پراز گناه بود.
تو خونه کفر_ زندگی می کردم
منی، که تو بغل پاکترین آدما بزرگ شده بودم.
هر شب یه زن جدید، هرشب
یه معشوقه تازه خونه رو کرده بود مکان بی حرمتی.
از قلیچ بی شرمم خبری نبود.

تا اینکه یه ماهی شد که به این کارا ادامه می داد وبالاخره
گورش رو گم کرد وچند وقتی خونه نیومد بی سابقه بود اون حد_دوری_از خونه.
از نوکرای ارباب خان___بهش خبر
رسید که تو اون چند مدت آقا پسرش ،چه دسته گلایی رو به
آب داده .
تشریف آورد .
با خودم گفتم :اون موقعی که باید باشه نیست .
کجا بود، شبای گناه آلود پسرش
انگار من محکوم بودم واونا مامور .
اون میرفت این می اومد وبازجویی میکرد .
ومنه بدبختم باید جواب پس
می دادم .
یکی نبود بهشون بگه وقتی
می گید به تو هیچی ربط نداره
پس چرا همه چی رو از م طلبکارید؟
چند وقتی قلیچ منتظر شد ولی باز خبری ازش نشد که نشد .
هرجا که احتمال می داد بره رفت ...
نوجه هاشو فرستاد همه جا

اما نیست و نابود شده بود.

انگار_ یه قطره آب شده بود رفته

بود تو زمین تا..

پارت سی و ششم

پیگیر شد# و به پاسگاه خبر داد اونام قول دادن هر چه سریعتر

پیداش کنن#

افراد محلی هیچ کس خبری ازش پیدا نکرد#

از پاسگاه یکروز_ خبر آوردن یکی از مامورای ما رفته شهر دنبالش....

تو_ بیمارستان بوده.

_بیمارستان؟

چرا؟! تصادف کرده؟

مامور، هیچی نگفت.

فقط، اگه، خوتون برید بهتر می فهمید چی شده.

از نگرانی و استرس قالب تهی

کرد.

تازه شاید یکم از حال اونایی رو که در حقشون ظلم کرده بود رو می فهمید.

با گردن کلفتاش راهی شهر شدن تا خبری از دسته گلی که

پرورش داده بود بگیره.

هیچ_ حسی نداشتم_ نه خوشحال
بودم و نه ناراحت برام اصلا تفاوتی نداشت.
نه زنده بودنش نه مردنش.
وقتی برگشتن با آمبولانس تن لش سر دارو آوردن.
وقتی دیدمش باورم نمی شد
لاغر و زرد شده بود.
پوست و استخوان از منم داغون تر
تا چند وقت ازم، مخفی می کردن، مریضیشو.
شاید فکر می کردن کم میارن جلو منو_ دلم_ خنک میشه.
ولی چیزی نبود که بشه قایمش کرد.
پارت سی وهفتم
تا اون روز حتی_ کسی اسم این
مرض رو نشنیده بود#
و وحشتناک بود براشون#
وقتی پرس وجو میکردن و سردار می شنید، موهای شقیقه اش از ترس کم کم همه
سفید شد#
کسی تا یک قدمی عمارتم نمی اومد#
تو اون مدت جز دکترش

حتی_ با وفاترین آدماشونم از دور و برشون_ دور شدن .

باید از وسایل کسی استفاده نمیکرد، با کسی دست نمیداد

حتی خیلیا می ترسیدن باهاش

حرف بزنان .

اونقدر در حق همه_ بدی کرده بود، که خبر به بیرون درز پیدا کرد.

از دکترش یکبار وقتی داشت می رفت ،قایمکی پرسیدم

چه اتفاقی افتاده؟!

مریضیه سردار چیه؟

واون با ترس ولرز گفت:

ازم نشنیده بگیر اما...

_تو رو خدا برام بگیر، سردار برام مهم نیست ولی می خوام بدونم

نمی دونم چرا شاید..

ایدز داره.

برام توضیح داد، اما تند، تند چون اگه کسی ما رو می دید

برای هر دومون بد میشد.

اگه تو مراحل اولیه باشه میشه

کنترلش کنی.

البته؛ درمان قطعی هنوز پیدا نشده.

مثل حالا که یکم پیشرفته تر شده _ نبود.

تازه شناخته بودن این

بیماری رو سردار معلوم نبود تو کدوم شب گناه این مرض رو گرفته بود واز _ کی .

من ، بر خلاف چیزی که فکر می کردم خوشحال بشم ، نشدم

ولی هیچ حسی ام نداشتم .

قلیچ تازه داشت تقاص پس

می داد

پارت سی و هشتم

قلیچ که همین یه پسرو بیشتر نداشت .

اونقدر تو اون چند وقت خورد شد # آبروش به تاراج رفت #

جلو تمومه کلفت نوکراش و مردم #

که دیگه از ترس حرفای مردم جراعت نمی کرد _ از خونه بره بیرون #

هر وقت دکتر می اومد و مطمئن تر می شد که _ کاری از دست کسی بر نمیاد بیشتر

غم

سراغش می اومد #

چقدر بد وقتی از اسب سرکش غرورت _ بیفتی پایین .

چقدر تحقیر آمیز واسه کسی که خدا رو _ بنده نبود .

افتادن سر زبونا و سختر از همه شکستن

وله شدن، خودش وپسرش جلو

کسایبی که بهشون فخر می فروختن حالا اگه تمومه پول و ثروت دنیا رو هم داشته باشه

به دردش نمی خوره.

فقط باید زانو بزنه خالصانه به در گه _ خدا

اما، اون، اونقدر قد ویک دنده بود

که دست آخرم دست از کبر و غرورش بر نداشت ویه شب

تار _ تو، خواب سخته کرد و مرد.

فقط خود خدا می دونه شب اول قبرش باید به چه چیزایی

پاسخ بده.

هیچ کس از مردنش جز کسایبی

که براش خوش رقصی می کردن واز لفت ولیسشون کم شد

ککشم نگزید.

حتی تو مراسم ختمشم فقط همون چند نفر انگشت شمار بودن.

کل فامیل خودشو زنش، زنه مرحومش با هاشون قهر بودن.

از بس که این مرد _ خونخوار و پلید بود.

مردی _ مغرور که تا نوک دماغشم

بیشتر _ نمی دید.

سردار موندو یه دنیا عذاب حالا بعد همه عذابایی که به من داده

بود و کارای ناشایست باید تحمل

می کرد... .

دنیا دارم__ مکافاتش شده بود.

پارت سی ونهم

تنهای_ تنها_ زنای فاسدم دور و برش نمی اومدن #اونقدر بدبخت و ذلیل شده بود که

فکرشم نمی کردم #بلای بدی سر_ خودش آورد بلایی، جبران ناپذیر

کاش این زندگی رو رقم نمیزدن

و منم دچار این بد بیماری نمی کردن.

منم کاری به کارش نداشتم ونه

حرفی نه سخنی.

هر روز شاهد_ بدتر شدنش بودم.

کافر نبودم_ آرزوی_ مرگ کسی روکنم.

از، روی عصبانیت می گفتم

ولی، دست، خدا سپرده بودم حتی اگه مرگش رضای خدا بود دلشو نداشتم.

راضی به دیدن عذاب بی حدش جلو چشمم

نبودم.

هر چه رضای خدا بود.

کاش _ منم سنگدل بودم تا جگرم
از فرو پاچیشون _ خنک میشد.
در حالی که خیلی ظلم جلو چشم کردواین همون، چوب خدا بود.
شاید، داشت تقاص قتلی رو که
مرتکب شده بودن پس می دادن.
تو، اون عمارت به اون بزرگی یه
خدمت کار زن ویه خدمتکار مرد مونده بود.
خودش فهمیده بود چه ها کرده.
هر شب تو خواب کاب*و*س می دید
وحر فایی می زد که _ بیشتر شبیه
کمک خواستن بود
اما اونم ژنش مثل پدرش بود
وغرورش از جونش مهمتر بود.
منتظر بودم بشکنه و تموم کنه
این غرور کاذب وبی جاشو
ولی نرود (میخ آهنین در سنگ)
این همه زجرم کارگر نبود بهش.
کاش، توبه، می کرد ودست از کاراش بر میداشت تا لاقل حقه

مردمو می داد.

اما افسوس که ...

پارت چهلم

مغرور بود_ که هنوز فکر میکرد

می تونه به روزای اوجش برسه

اونم_ چه اوجی #

فهمیدن تنها هم فایده نداشت #

خونه خلوت ،منه شکسته وقتی خودمو روبه روی آینه می دیدم

از خودم_ تعجب_ می کردم.

آیا این که می دیدم من بودم

این، آی تک، شاد و سرخوش

روزهای جوونی بود یا یه زنه

نحیف، که شکل زنای پیر شده بود.

روزگار تلخ من به همین منوال

می گذشت.

هرشب صدای زجه و کاب*و*س دیدن سردار، تنهایی و غم، فاصله

از کس و کارام.

بالاخره_ یه شب که حالش خیلی

بد، بود.

صدام کرد _ متعجب شدم _

ولی رفتم تو اتاقش یه صندلی

روبه روش گذاشتم.

_ نمی ترسی اینجا نشستی؟! _

تو، هم برو، کنار و گریه می کرد.

اونایی که به پاشون پول و طلا

ریختم و خرجشون کردم

زمانی برام می مردن.

بعد فهمیدن مریضی کوفتی من

ازم دور شدن.

تا اون لحظه اونطوری ندیده بودمش.

_ اینا، همه، از آه دل سوخته توست.

_ من کیم، اون بالا سری شاهد و ناظر بر اعمال همه ماست.

توو پدرت احساس می کردید

چون _ ثروتمندید و پول و زمین دارید می تونید استغفرالله خدایی کنید.

چی شد؟

چی گیرت اومد از اون همه تو آغوش گناه خوابیدن؟

از اون همه با هم بودن و در کنار زنای بدکاره وفاسد؟

به، من ظلم کردی به خودت بدتر، بد کردی.

چیزی ام جز این مرض گیرت

نیومد

پارت چهل ویکم

بسه _ دیگه برو بیرون، صدات نکردم تا بیای وبرام سخنرانی

کنی #

از دم در اتاق که داشتم پامو بیرون _ می زاشتم دوباره صدام زدو

گفت:

آی تک تو خیلی قشنگ بودی از_

همه دخترایی که من تا اون مدت دیده بودم سر تو با حیاتر

بودی.

احساس، حقارت میکردم اگه به دستت نمی آوردم.

_یعنی من فدای ...

الان حقیری نه اون موقع.

.

اون حرفش برام یه پتک شد و خورد تو سرم.

یعنی من قربانی ه**و**س یه از خدا غافل شدم.

زچه های آنا هامون، مرگ آتا زخمی شدن یاشار عذاب خودم

چه، مرگی در انتظارش بود؟ چه عذابی

تو اون دنیا می خواست بکشه؟

خدایا بهم صبر بده.

اونشب گذشت و تا صبح از عذاب حرفاش به خودم می پیچیدم.

دم، دمای صبح بود که صدای جیغ و شیون خدمتکار از اتاق

سردار بلند شد.

یخ کرده بود، سفید و بی روح تموم کرد.

مرگی بد و دلخراش، تو بد ترین

حالت ممکن چه عاقبتی واسه

خودش درست کرد.

خواستم تو اتاق بالای سر جنازش تنها باشم.

بعد رفتن خدمتکار از اتاق

ملحفه سفیدی رو سرش کشیدم.

دوباره باز روی همون صندلی نشستم روبه روش.

اما اینبار فرق می کرد رو به روی

جنازش نشسته بودم.

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد، پایین.

نمی دونم، چرا.

هر چی بود به خاطر از دست دادن سردار نبود.

شاید، به خاطر دل سوخته خودم

وجوونی بر باد رفتم بود.

نمی دونم می توئم ببخشمت یانه _ سعی _ می کنم .

سعی، من به خاطر تو نیست

به خاطر خودمه، که بار این همه

نفرت و کینه رو تا آخر عمر به دوش نکشم و با خیال راحت که نه، خلاص از حتی فکر

تو زندگی کنم .

چهل و دوم

خدا به دادت برسه، کاش این همه، ظلم نمی کردی و قبل مرگت، حق کسایی رو که

ضایع

کرده بودی رو می دادی #

حالا من موندم و این قصر نفرت

که می دونم هر آجرش اگه به حق دارش _ نرسه فشار قبر تو و

پدرت رو زیادتر میکنه #

هر آجر این خونه _ رو که رو هم گذاشتید لا به لاش جای سیمان از ملات _ خون و آه

دل مردم بود #

از اتاق اومدم بیرون انگار سبک

شدم.

تو زنده بودنش، تو مدتی که با هم _زندگی کردیم با زجر نصف این حرفا رو هم با هم
نزدیم.

فردای _اونروز بازم همون مراسم

بخ و بی روح همون چهارپنج نفر بودیم.

کسی که دفنش می کرد _من

دوتا از کارگرا و یکی از دور و بریاشون.

به _خاطر خدا _فاتحه ای دادیم

و بر گشتیم عمارت.

خیلی دلم می خواست _از اون جهنم دره برم.

اما حالا که وقتش

شده بود _کجا _باید می رفتم؟

وکیل خونوادگی رو صدا کردم

تا با هم تکلیف ارث و میراث

رو روشن کنیم و..

ومن حالا وارث اون همه مال

حروم بودم.

پارت چهل وسوم

وکیل او مد _ با تمومه اسناد ومدارک #

_ شما تنها وارث قانونی این مرحوم هستید و هر چه صلاح

بدونید می تونید _ با این املاک

بکنی

بعد _ طی مراحل قانونی اسناد

همه مال من شد #

تحویلشون _ گرفتم ومن موندم با

این همه حق نا حق شده #

شاید هر کس دیگه ای جای من

بود از خوشحالی رو پا بند نمیشد.

می خورد ومیبرد یه آبم

روش .

اما، مال حروم وفا نداره کسی که

لقمه حلال خورده بود و از خود

همین مردم بود نباید ظلم می کرد _ اون من بودم وباید ادای

دین میکردم .

روز بعد به هردونفری که موندن

با روی گشوده واحتر او گفتم:

— برید و تموم خدمتکارای قبل
چه، اونایی رو که بیرون کردن
و چه، اونایی که خودشون رفتن رو— پیدا کنید و بیارید اینجا.
— خانم چیزی شده؟
— نه گلم، می خوام حق و حقوق همه رو تصویب کنم.
اشک— تو چشمات حلقه زد
— از اولم شما رو، دوست داشتیم
معلوم بود— با اونا فرق دارید.
— آره، عذاب می کشیدم که اونطوری باهاتون بر خورد می کردن.
منم یکی از شماهام.
اونا رفتن و با خدمتکارا بر گشتن.
همه رو تو پذیرایی جمع کردم
با حضور وکیل.
— شما رو اینجا جمع کردم چون
باید حقتون ادا بشه.
زیاد کار کردید و کم گرفتید و حتی بعضیا تونم نگرفتید.
نمی تونم چشماتو رو زحمات شما و آه دل خونواده هاتون ببندم.
آتای— مرحوم منم یه— رایت بود پس درد شما درد منه.

می خوام روحش از حروم خوری

من، در عذاب نباشه پس هر کس هر چقدر بی کم و کاست طلب داره_ بگه_ پرداخت
کنم.

اشک تو چشم همشون جمع شد وبا کلی سوز دل_ ازم تشکر کردن و___

_خانم ما فکر برگشت پولمونم

تو خوابم، حتی نمی دیدیم.

نه، من مال مردم خور_ نیستم

اونا یکی یکی حساب کتاب کردن و رفتن.

و دم رفتن هر کدوم سفت بغلم

کردن و آمرزش روح آتام و از این

به بعد خوشی منو از خدا خواستن ❀.

چه ثروتی از این موندگار تر بود برام.

از وکیل خواستم اسناد و مدارک

رو بر رسی کنه واونایی رو که به

زور از صاحباشون_ گرفتن رو

پسشون بدیم.

نامردا، همه اسناد_ بجز عمارتو به زور از صاحبانشون گرفتن.

کارمون_ از صبح تا شب رسیدگی

به اموال حروم بود تا _ حلال _ بشه .

پارت چهل و چهارم

بالاخره تمومه _ اسناد پس داده

#شد

فقط عمارت مونده بود#

واونم هر گوشش _ برام _ خاطرات

بدی رو به همراه داشت#

اما براش فکرایبی داشتیم همیشه

خودم آرزو داشتیم درسمو تموم

کنم _ ولی نه وضع بد مالی _ ونه

امکانات اجازه نمی داد#

برای همینم تصمیم گرفتم عمارت رو بکوبیم وبجاش مدرسه بسازیم .

خیلی ها هم _ خوشحال می شدن .

به _ وکیل به صورت محضری وقانونی _ وکالت دادم به امور

باز سازی و مدرسه سازی برسه .

فقط ، شادی همه منو شاد می کرد .

اونقدر _ دعا گوم بودن و برای شادی روح آتام _ دعا می کردن

که برام خیلی شیرین بود تو اون همه تلخی ♥ .

خودمم _ داشتتم چمدونمو _ می بستم و می رفتم .

از اون زندگی و اون همه مال

فقط، یه چمدون و یه دل و بیرون

و خاطرات مزخرف موند برام .

رفتم سمت ده پدری .

دم خونه که _ رسیدم _ سر _ چر خوندم

اما کسی روندیدم نه آنام بود نه

آنا سوداو دلم شور افتاد

هرچی صدا زدم آنا، مارال رفتم

دم خونه آنا سودا ولی کسی

نبود از دلهره و نبودشون گلوم خشک شد .

دستم می لرزید و نگران

ویخ کرده بودم .

رفتم _ دم خونه همسایمون

_ ببخشید همسایه همیشه چند لحظه بیاید _ دم در _ کارتون دارم *

اومد و با بهت نگاهم می کرد ...

_ آی تک جان تویی

_ سلام _ خاله .

سلام عزیز_ دلم.

چطوری؟ کجا بودی؟

_داستانش طولانیه..

فقط میشه خواهش کنم بگید خونوادم کجا هستند

_والله چی بگم.....

اون شبی که تو رو بردن

منم_ تا صبح کنار آتات_ موندم

وجهنم بود_ براشون

بیا، بریم داخل.

رفتیم تو ویه لیوان آب برام آورد.

_آتات داشت دق می کرد بی نوا

دیگه طاقت اینجا موندن رو نداشت.

از همون شب دوست داشت

بره.

ولی_ اول باید به جنازه آتات می رسید.

با شوهر مارال جنازه آتات رو

سر و سامون دادن ویک گوشه

تو اتاق گذاشتن.

پارت چهل و پنجم

تو_ اتاق گذاشتن جنازه_ رو تا از

وسط حیاط جمع بشه#

آنات_ تا صبح بالا سر_ جنازه آتات

بود# و آنا سودا هم بالا سر یاشار

کاری از پیش نمی برد# بهت زده شده بود#

آنات بهش گفت: ببرش بیمارستان_ بمونه از دست می ره.

_ آخه_ تو_ تنها می مونی.

با جنازه شوهرت می خوای چکار_ کنی؟

_ عیبی نداره این از دنیا رفته

به اون پسر بیچاره برس.

من رفتم و سریع به شوهرم خبر دادم که احتیاج به کمک دارن اونم ماشین یکی از

فامیلاشو

گرفت و یاشاررو به بیمارستان

شهر بردیم*

وضعش خیلی وخیم بود.

از ترس خان کسی دور و برشون

نمی اومد.

بعد چند وقت که از رفتن آنا سودا و یاشار_ می گذشت
و آناتم جنازه آتاتو با مارال و شوهرش و چند تایی دوست
واقعی و ما دفن_ کرد.
مراسم
آبرومندی برایش گرفت.
تو مراسم ختم، همه او مدن
عجیب مردمانی اند.
آنات_ چندین ماه سیاه_ به تن داشت.
تقریباً دو سه ماهی گذشت تا
سودا و یاشار برگشتن.
تو اون مدت فقط مارال و شوهرش بودن که از جون و دل مراقب آنات بودن.
وگرنه تا حالا دووم نمیآورد.
اما یاشار دیگه اون یاشار نبود.
شکسته و نالان بود.
خم_ شده بود کمرش_ از بار_ غم و درد تو.
پارت چهل و ششم
سودای بیچاره_ از درد ورنج تک
پسرش داشت_ مثال شمع آب میشد#

می ساخت _ بیچاره زنده بود

ولی زندگی نمیکرد#

تا _ اینکه اونروز خبر داری که خودت .

یاشار اومد دم _ در عمارت

اون بی وجدانا

خونین ومالین برگشت#

فکر و ورد زبونش تو بودی

آب شد و قطره قطره داشت

فرو می رفت تو زمین از زور

داغی نبود تو#

حالا کجا هستن؟

_ده پدریتون .

با _ هزار غم وتن و روح زخم خورده _ خداحافظی کردم .

اومدم ، لب جاده وسوار اتوب*و*س

شدم تا برم سمت ده پدری .

چقدر از راههایی که با غم و

دلهره ازشون _ می گذری _ بدم میاد .

وقتی ، رسیدم در باز بود رفتم

همون خونه با همون سادگی

دوران کودکی بود.

آنم رو دیدم گیساش سفید

وچین وچروک رو صورتش چند

برابر شده بود لب باغچه نشسته بود تا منو دید از جاش

بلند شد.

باور نمی کرد منم.

اشک امونمونو بریده بود.

رفتم سمتش بغلم کرد و دوباره

بوی مادر بوی زندگی تو آغوش گرم آنم آروم گرفت دل غم زدم.

چقدر_ دلم_ این لحظه رو می خواست شبای تنهایی، وقتی چشمم رو_ روی هم_ می
زاشتم

خواب بغل کردنش رو می دیدم

اونقدر، حق حق_ کردم بلند، بلند

تا دلم_ خواست بس_ کنم.

بعد دستاشو رو سرم کشید

کیف دنیا تو دستای مادر خلاصه

میشه * * * * *

وقتی ازش دور باشی تازه می فهمی اصلا خوشی نداری.

فدات، بشم آی تکم، عزیز بی پناهم، عمرم نفسم_ به تو بند بود.

نبودی_ آتات_ داشت نفسش بند، می اومد.

کجا بودی قلبم_ کجا باید می رفتم و عطر تنتو_ بو می کشیدم.

حتی نمی شد ببینمت ♥♥♥

چند بار تا دم عمارت اومدم ولی

راهم ندادن.

دور بودی دور

پارت چهل وهفتم

اون چشمای_ معصومت، اون همه قشنگیه_ عروسیت از یادم

نمیره#

حتی_ بعد اینکه اون همه زدنت واز سر جنازه آتات_ بلندت کردن

با خون دل بردنت#

اونم یادم نمی رفت.

شبی_ نبود که از خدا طلب مرگ نکنم#

آخه_ مادر باشی ودسته گلوتو جلو چشمات به یغما ببرن خیلی درد آور و تلخ و

سخته.

ما _ هم روزگار خوشی ، نداشتیم .

زجر و آه و بد بختی گریبان گیر

ما هم شد .

به ، یکباره مارالم سر رسید .

بیرون بود او مد یه پسر _ سه ماه هم داشت که اسمشو _ ماهسون

گذاشته بود .

منو ، که دید سر از پا نمی شناخت *

اونم خیلی دلتنگ من بود ومنم .

خواهر _ مرحم زخم دل سوختست ❄️♥️

اونم اونقدر بغلم کرد تا دلتنگی هاشو از یاد ببره .

که _ یاد و خاطره بد از ذهن آدم هیچ وقت پاک نمی شه فقط میشه _ باهش _ کنار

بیای .

_ چقدر ..

ناراحت _ نمیشم بگو .

پیر _ شدم نه ؟

نه ، به خدا منظورم این نبود .

چقدر زجر کشیدی که به این

روز افتادی؟؟!

بحث رو عوض کردم.

_ حال، شوهرت چطوره؟

آدم خوبی هست؟

_ آره، خدا روشکر پشتمه تو همه چی.

_ منم_ جز خوبی از همسایه قبلی

هیچی ازش نشنیدم

_ حالا کجاست؟

_ با پسر رفتن بیرون_ خرید

تو کالسه گذاشت و بردش.

_ فداش بشم.

_ ما هم خونمونو آوردیم نزدیک آنام

تاهم ما خیالمون راحت باشه هم اون تنها نباشه.

_ چه، خاله_ بدی ام تو سه ماهگی

پسرت_ تازه باید بفهمم خاله شدم.

_ نه، عزیز دلم مطمئنم تو بهترین

خاله دنیا می شی.

تازه، خود خواسته که نبوده اسیر بودی و ناچار.

تمومه ماجراهایی رو که برام اتفاق

افتاده بود رو... .

پارت چهل و هشتم

همه چیز رو مو به مو، واو به واو

براشون تعریف کردم#

تمومه _ مدت هر سه با هم اشک می ریختیم ذکر مصیبت بود، نه_____

تعریف خاطرات#

هی وسط حرفام آنام می گفت

آنات بمیره واسه اون غریبی

وغربتت#♥♥♥♥♥

مارالم _ لعن ونفرین میکرد.

اونا، می گفتن ما از فکر غمه

تو داغون شدیم خودت که تو گرداب، بلا بودی بمیریم که چی کشیدی.

خبر، مرگ قلیچ و بعدم سردارو

بهشون دادم.

اونا هم مثل من نه _ خوشحال

شدن نه _ ناراحت حس مبهمی

داشتن.

اما از اینکه ما از دستشون خلاص شدیم آروم گرفتیم.

ووقتی ماجرای املاک و حق رو به حقدار رسوندنا رو تعریف

کردم آنام پیشونیمو ب*و*سید

_آفرین، شیرم حلاله.

به همون خدای احد وواحد اگه

یه قرون از اون پولارو بر می داشتی، شیرمو حلاله نمی کردم

وآقت می کردم.

پارت چهل ونهم

شوهر_ مارال و ماهسون کوچولو، هم سر رسیدن و چشمم

به یه پسر شیرین ودوست داشتنی افتاد #که دلم می خواست لپاشو گاز بگیرم # اما

نتونستم *

فقط چند تا ماچ آبدارش کردم.

اون جوری برام می خندید که واسه، چند لحظه تموم غمام

از یادم رفت.

شوهر مارال مرد نجیب و جونمردی بود.

هر چی اون داشت مرام، غیرت

انسانیت و مهربونی حتی از خود گذشتگی سردار نداشت.

چه احترامی به من میزاشت.

از یاشار پرسیدم

اما انگار چسب ریختن تو دهن همه .

هی بهم نگاه می کردنو اشاره

می دادن .

داشتم از نگرانی دق میکردم .

—چی شده؟

موضوع چیه ؟بگید دوباره چه اتفاقی افتاده؟!

مهر _ سکوت ، آنام شکست

—بدبخت، یاشار چه بلایی سرش اومد .

روزی هزاربار پسرک بینوا میمیره

وزنده میشه .

بعد، جریان اونروز که اومد دم عمارت وردش کردی وگفتی برو

اون _ واسه آنا سودا _ تعریف کرد .

فهمیده بود دروغ میگی از بغض ولرزش صدات .

بیشتر غصه می خورد وداغ دلش تازه تر میشد .

دیگه ،اون آدم سابق نبود کثیف

می گشت، تو خیابونا شعرهای

عاشقونه وسوزناک می خوند

با کسی هم حرف نمیزد .

بچه های کوچه و خیابون مسخره می کردنش .
دخترایی که تا اون زمون براش میمردن با اخ و پیف از کنارش
رد، میشدن .
سودا، زنه بیچاره راهی نداشت جز دعا به درگاه خدا.
تا کاسه صبرش
پارت پنجاهم
کاسه، صبرش لبریز شد #همه
چیزایی رو که داشت فروخت
زمینشونو، یه مقدار طلایی
که براش _مونده بود همه رو
تا ببردش بیمارستان #
اما وقتی از زبون دکترا شنید دیوانه شده #دیگه تاب نیورد
هیچ راهی جز خوابوندنش
تو تیمارستان نداشت #
آخر، عمری زنه _بیچاره کارش به
کجا، افتاد یه روز سر نماز صبح تو نماز خونه تیمارستان تموم کرد .
وصیت کرده بود به من _هر وقت مردم، تو همین ده خاکم
کنید ومنم این کار و براش با کمک اهالی کردم *

از حال_ رفتم باورم_ نمیشد.
با، آبی که مارال تو صورت تم پاچید به هوش اومدم.
آب قندم بهم داد تا فشارم سر جاش بیاد.
یکم که حالم بهتر شد_ از شوهر مارال خواستم منو ببره پیش یاشار التماسش_ می
کردم.
آنم، مخالف بود فکر می کرد
باز ضربه_ بدی بخورم.
اما، مگه دیگه ضربه ای هم تو
دنیا مونده بود که بخورم.
_یوست، کلفت شدم.
آنا_ نبرید_ خودم میرم.
واوناروبا هزار_ بدبختی راضی
کردم منو پیش یاشار ببرن
_حداقل بزار فردا، آنا جان
نه، اگه نبینمش می میرم
طاقت نمیارم.
به خدا اینبار می میرم.
پارت پنجاه ویکم

عشق، روزهای خوبم به خاطر من # منی که چطوری داشتم

فکر می کردم.....

مجنون شده بود#

اون عاشق واقعی و شیدای من#

با هم به راه افتادیم و یک کلمه

هم حرف نزدیم#

تو، فکر این بودم

دنیا انگار با من سر جنگ داره

انگار، نوای، زندگی با نوای من

جور نیست.

از خودم بیشتر _دلم_ برای عشقم

می سوخت.

کسی که به خاطرش پا رو دلم گذاشتم.

بهش گفتم برو.....

بیراه، گفتم تا جوشو نجات بدم.

سوخت یا شارم.

عشقش واقعی و دوستت دارماش از ته، اعماق وجودش بود.

فکر می کردم وقتی باهاش سرد برخورد کنم میره و با یکی بالاخره زندگی میکنه.

اما، امان از فکرهای پوچ و بیهوده .
اون راه شوم تموم شد و رسیدیم
دم در تیمارستان واقعی بود یا خواب؟!
چرا باید اینجا دنبالش بگردم؟
از تو، حیاط رد شدیم و اونو تو حیاط دیدم.
البته؛ از دور و یک گوشه نشسته بود و کز کرده بود.
دل، نمی خواست یکهومنو ببینه
و خجالت بکشه اونقدر لاغر شده بود.
طوری که که استخونای صورتش زده بود بیرون .
انگار_ نه انگار_ اون روزی کعبه آمال خیلیا بوده .
می خواستم آروم، آروم ببینمش
با مقدمه .
کاش میمردم و تو اون حال و روز
نمی دیدمش از غصه وضع و حالش داشتم می ترکیدم از ناراحتی چون_ اون
بی کس و تنها شده بود .
رفتیم_ اتاق دکترش اون گفت:
حالا که بهتر، شما دیدینش_ روزهای اول بدتر بود .
حتی، از جاشم پا نمیشد .

نه ، غذا می خورد نه میشد بری

سمتش .

هر چیز دم دستش بود رو پرت میکرد .

با زنجیر بسته بودیمش .

به زمین وزمان ناسزا می گفت .

پودر شد تموم وجودم از داخل .

_حالا باید چه کار کرد؟ خوب میشه دکتر؟

_شما گفتید باهاش چه نصبتی دارید؟

_من ، نامزد سابقشم ومختصر ماجرا رو باز گو کردم .

از هر بار تعریف کردن ماجرا دلم میگیره .

ببخش دخترم .

پارت پنجاه ودوم

_خواهش می کنم _ شما هم

وظیفتون رو انجام دادید#

هر کاری ام لازم باشه انجام میدم_ تا از این حالت در بیاد#

آهی کشید وگفت :حیف این جوون بود#

یاشار رو بردن تو اتاقش

اجازه گرفتم برم پیشش#

رفتم و در اتاقو باز کردم منو می دید ولی _انگار نمی دید

صداش کردم #

یاشارم _ عشقم _ نفسم _ مرد روزهای جوونی ودلباختن من

ببین _ منم دخترکی که باهاش پرسه میزدی تو کوچه های دلدادگی مون .

منی _ که از جلو چشمت با هزار امید و آرزو بردن .

مثل تو ، دل منم از این دنیا خون بود .

زندگی منم رنگ جنون بود .

از جاش بلند شد ولی هیچی

نگفت

سرشو، انداخت پایین ورفت .

دلم شکست _ منو نشناخت .

دوباره، رفتم پیش دکترش وموضوع رو مطرح کردم .

بر خلاف فکر من دکتر خوشحال

شد .

_دکتر چیزی شده؟

_بله ،این یک نشونه خوبه یه خاطره ،هر چند بد، براش تداعی

شده .

اونم ،عکس العمل نشون داده .

اگر مرتب بتونی _ بهش سر بزنی

می تونی تو روند درمان کمک

کنی .

شوهر مارال ، شنید و رفت از تو ماشین مقداری پول آورد و داد بهم

_ این چیه؟

_ این پس انداز من و ماراله ولی الان لازمش نداریم .

پارت پنجاه وسوم

آی تک خانم شما _ هم مثل

خواهر من ، می مونیید .

این پول قرضه ، بگیریدش #

پس اندازیه که _ فعلا لازمش نداریم #

بعدا _ مطمئن باش پیش می گیریم #

_ چه کار می کنی _ اینجا می مونی _ یا میای؟

_ میام _ اصلا دلم نمی خواد ازش

دور باشم .

ومنو برد خونه یکی از فامیلاشون که _ تو شهر ونزدیک بیمارستان بود #

ازش خواست منو چند وقت پیش خودش نگه داره *

_ حتی اگه _ یکجای کوچیکم باشه ، مهم نیست .

فقط چون اینجا امن وما هم خیالمون راحت خوبه .

کرایه _ چقدر بدیم؟

ناراحت شد وگفت: این حرف و نزنید _ یعنی من قابل نیستم از مهمونمون چند وقت
مراقبت

کنم، از طرفی تنها هم هستم

مونسم میشه .

شوهر مارال خداحافظی کرد .

_ پرو ، پسر م به سلامت ، خیالت راحت عین دختر خودم می مونه .

و دم رفتن گفت: آی تک خانم

اگه کاری _ چیزی بود _ از حالت

با خبرمون کن .

منم ، هر چند روز یه بار میام و بهت سر میزنم .

نگران آناتم نباش راضیش می کنم .

_ ممنون ولی کاری کن با اون حالش آواره دیار غربت نشه .

_ باشه ، چشم و رفت .

اون رفت و من اون خانم تنها موندیم خیلی بهم می رسید

اونقدر _ که شرمندم می کرد .

تو کارا کمک می کردم بهش

ویکم هم خرت و پرت خریدم تا

خودمم راحت باشم.

با هم خیلی اخت، شدیم و داستان تکراری و عذاب آور زندگی رو براش تعریف کردم.

واونم از خودش برام گفت

وروزگار من با اون وهر روز سر زدن به، شاخه گل تکیدم _می گذشت.

از اون روزا بگم که هر روز با یه

شاخه گل، میرفتم تیمارستان و یاد آور خاطرات گذشته برای

یاشار میشدم.

از قدیما_ از آشناییمون_ از خونواده ها_ از همه چی اما اون هیچ چیزی نمی گفت.

هر روز بدتر از روز قبل تحویل نمی گرفت.

دلَم می شکست ولی باید مقاوم می بودم.

این، کوچکترین کاری بود که میشد در قبال اون همه عشق

کنم.

پارت پنجاه وچهارم

اما اون، روزا هیچی نمی گفت#

تا یکروز از کوره در رفتم# بهش گفتم# باشه آقا یاشار من اضافه ام#

میرم_ تا دلت آروم بشه و کسی نباشه برات بال_ بال بزنه و هی

تلاش کنه فقط_ ببینیش و بشناسیش#

باشه_ من رفتم تو هم تا آخر عمرت تو همین مجنون خونه

#بمون

بیشتر از این دلم نمی خواد تحقیر_ بشم با بی اعتناییات.

نمی دونستم_ منو واقعا یادش

نمیاد یا_ نمی خواد یادش بیاد.

زبونم میگفت برم، اما دلم، نه.

دورتر شدم و صدام کرد و گوشه دامنمو کشید.

صداش می لرزید.

صبر کن_ آی تکم بهت بی اعتنا

بودم که بری_ اما نه از ته_ دل.

مثل اونروز خودت نمی خواستم

به پای من بمونی * * * * *

پارت پنجاه و پنجم

برو #حالا من یه روانیم #یه شکسته شده# که موجب خنده بقیه شده#

تو حقته_ با یه مرد سالم و خوب ازدواج کنی ببین منو دیگه اون

یا شارم؟

نه، نیستم پس برو_

خندیدم.

— چرا _ می خندی؟ تو هم مسخره ام می کنی؟!
— به خاطر اینکه حرفای خودمو به خودم _ تحویل میدی .
تو، تو این چند وقت اینجا بودی
چون از دنیا بریده بودی .
منم از تو بدتر بودم .
هر دو شکستیم _ اما باهم باید
از جا _ بلند بشیم وزندگیامونو
از نوبسازیم و کمک هم باشیم .
خودت رو حیف نکن .
فراموش ،نمیشه کرد اما با گذر زمونه باید با هاش کنار بیایم .
حرف من حق بود تو پسری و تحصیل کرده ولی من
دوستت دارم .
می خوام بفهمی
که نگرانتم .
از گوشه لباسم گرفت و گفت :
تو کنارم نباشی _ مجنون می مونم*
قلبم رو با کسی تقسیم نمی کنم
ملکش تویی _ یادت _ رفته؟

زانو هام، خم شد و نشستم رو زمین اونم نشست .
ومی لرزید و ابر چشمای بارونیش تمومه بغضاشو بارید .
مرد _ چقدر درد _ باید تو سینه اش
باشه، که اشکشو کسی ببینه .
یه دستمال از ...
پارت پنجاه و ششم
یه دستمال در آوردم از جیبم واشکاشو پاک کردم #گفتم
دردت به جونم پاشو بریم اینجا
جای تو نیست # می دونی چند
ماه آواره غربتیم؟
تو_ قول بده بهتر بشی _ منم کنارت می مونم #
هر دو باهم بلند شدیم و رفتیم دفتر بیمارستان و از دکترش برگه ترخیص گرفتیم و
حاضرش کردم .
اول بردمش آرایشگاه وبعد بردمش، حمام .
اون تو حمام داشت تنی به آب
میزد و دوباره رنگ قشنگ زندگی رو می خواستم تجربه کنه .
من ، رفتم براش یه دست لباس
جدید خریدم و بردم دم در دادم به صاحب حمام بده، بهش .

وقتی اومد بیرون_ لپاش گل انداخته بود چقدر خوب بود اون لحظات.

وعطری که عاشقش بود رو باهم

خریدیم وهمون بیرون ناهار خوردیم.

هر دو اولین غذایی بود که راحت از گلومون پایین می رفت.

رفتیم خونه ای که تو اون چند وقت اونجا بودیم.

برامون اون زنه، مهربون وفرشته اسپند دود کرد وبا دلتنگی خدا حافظی

کردیم وراهی ده شدیم.

اونیکه قلم تقدیر رو می چرخونه

تو صفحه سپید روزگار اسم ما دوتا رو کنار هم نوشته بود.

زمین وزمان بهم ریخت و کلی

مکافات کشیدیم

ولی بهم علاقه، داشتیم و

اونی که باید، می خواست کنار هم باشیم، خواست.

هیچ کسی نمی تونه جلوی اراده حق رو بگیره و برای آدما

خدایی کنه ❀❀❀❀.

پارت پنجاه وهفتم

با هم به ده برگشتیم#

تا اون_ زمان نمی دونست آنا سودا_ پر کشیده واز_ پیشش

رفته #

اگه _ به قول دکترش اون زمان

بهش می گفتن بدتر میشد #

بهش _ کم کم با آسمون ریسمون

بافتن _ گفتیم .

آنام چقدر اون موقع ها خوشحال بود ما کنار همیم ولی حال بد روحی یا شار

از زمانی که _ شنید مادرش به

رحمت خدا رفته _ آنامو آزار میداد

وبراش همش سر نماز دعا می کرد .

بردمش سر قبر آنا سودا _ واونم از ته دل _ گریه می کرد گریه خوب بود

عقده _ تو دلش جمع نمی شد .

روی سنگ قبر آناش دستامو سفت گرفت وگفت زخم شو ...

تنهام نزار تموم کسم وزندگیم

بشو دستام تو دستاش می لرزید .

اما هیچ چیز نگفتم دوباره همون سکوت و همون رضایت

قبل .

دوستش _ داشتم ودوستم داشت

انکار نا پذیر بود .

تو ده_ یه عقد مختصری کردیم.

وبعد مدتی بر گشتیم شهر

تا_زندگیمونو_ از نو بسازیم

و در کنار هم شونه به شونه

قصر رویامونو درست کنیم*

ومرحم باشیم واسه دل خسته

وزخم خورده همدیگه ♥♥.

پارت پنجاه وهشتم

اینبار زندگیمون سر گرفت # عروس خوش شدم #

حیف_ نه آناش بود_ نه آتام #

چه خوب وزیبا بود وباور نکردنی

ما_ کنار همدیگه کار می کردیم

زندگی می کردیم #

بر خلاف اون موقع که نمی خواستم بچه دار بشم

الان این من بودم که مدام

بچه می خواستم.

یه خونه، قسطی خریده بودیم

وروزگار مون خوب بود خدا رو شکر.

بعد مدتی_ حاصل عشقمون

وزندگی چند سالمون

بدنیا اومد# یه دختر به نام گونل#

وچند وقت بعدم_ یه پسر خدا بهمون داد_ تایماز#

بچه ها رو که خدا بهمون داد

یاشار کل کوچه ومحلمونو

شیرینی داد * * * *

چه قدر فرق داشت زندگی کنار

کسی_ کردن که بودنش

به هر_ نفست بنده*

تا_ کنار کسی زندگی کنی که برات هر نفسش

مثله مرگه.

با هم ودر کنار هم سالیان سال

زندگی کردیم و بچه ها رو

سر وسامون دادیم.

وثمره شونو دیدیم_ دو بچه باوفا.

وقسم خوردیم باهم ودر کنار هم

برای بچه ها از هیچ چیز دریغ

نکنیم.

با وجدان بارشون بیاریم

که بزرگترین ثروت انسان وجدان بیدار و انسانیت و خدا شناسی است .

زندگی

چه رسم بدو ناخوشایندی تکیه

کردن ورها شدن#

رها شوی از دست کسی که

به مهر روزی #فشرده دست تو را

چه اسیر و سرگردان در این دنیا

به سر می بری#

هر سو را که می بینی در خواب#

در بیداری #حتی شاید در تمام عمری که به ناچار در کنار کسی

دیگر سپری می کنی#

چند سوال ذهن تو را به خود مشغول میکند#

مگر جای که را در این دنیای فانی گرفته بودم؟ که جای کسی

را به ناحق از من گرفتند؟

آیا وجدان چیزی است که در خواب بماند؟ یا آنکه آنرا به خواب میزنند؟

مگر یه منو یه دلدار و یه اتاق ساده که سقف دلدادگی ما

بود_ باید خوا ر_ چشم بد دلان

بی وجود باشد؟

آیا عشق چیزی است که آنرا

زیر سلطه خود در آوری؟

یا آنکه عاشق باید مصلحت خود را در مصلحت عشق خود ببیند و در گذرد؟

چه ساده می پنداشتم که آسمان وزمین فرش وسقف دلدادگی

ماست #

حتی اگر همه چیز دست به دست هم بدهند که تو به عشقت نرسی # ولی من به این

رسیدم که بعد هر سنگ جلو

پااز دست نامردان بد، دل

باز آنکه قلم تقدیر را می چرخاند

تو را به خواست خود می رساند

که اوست سزاوار یکتایی

یکتای بی نقص وعادل .

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی](#)

[رمان ماهمه تنهاییم | اشکی](#)

[رمان قاتل سفارشی | ROSHABANOO](#)



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)